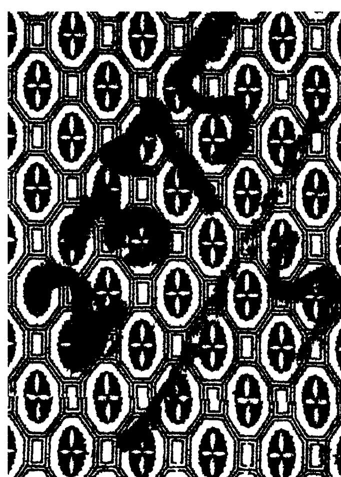


سرشگ

چاپ اول دیماه ۱۳۳۲

از انتشارات کتابفروشی ابن‌سینا ـ تهران میدان مخبرالدوله

شرکت چاپ [illegible]

محمد حجازی

سرشک

از انتشارات - کتابفروشی ابن سینا

چاپخانه سپهر

چاپ اول ـ دی ماه ۱۳۳۲

« ای بسا عشق و محبت که خود »
« پرستی است ، ای بسا خود »
« پرستی که دیوانگی است . »

م . حجازی

غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳	۳	بی پیرایهٔ زینت	بی‌پیرایه وزینت
۱۲	۱۱	اشنباه	اشتباه
۱۹	۱۱	جانفراست	جانفزاست
۲۱	سطر آخر	کیتم	کنیم
۳۸	۲۰	ازدخته	انداخته
۵۲	۱۷	بغییر	بغیر
۵۲	سطر آخر	افشاری	افشای
۱۱۲	سطر ۱۸	میسوزو	میسوزد
۱۲۵	سطر ۱۱	دارم	دادم
۱۳۵	۹	نگاد	نگاه
۱۴۲	سطر آخر	تا امید	نا امید
۱۵٦	سطر ۲۰	دقفیه	دقیقه

سرشك

بهار بود ومن جوان بودم ، بساط سماور و عصرانه در کنار باغچه میدرخشید ولبخند میزد ، گل طاوسی عطر میپاشید ودانه‌دانه ازشوق بر سرمامیریخت .

آنروز ازصبح مریم مهمان مابود وتاآنوقت هرچه‌ممکن میشدبا هم گفته وشنیده وخندیده بودیم لکن باز او بنظرم همان دختر کوچکی بود که ازبچگی باهم بازی میکردیم ومعنی دیگری نداشت . ناگهان دیدم که یکدانه گل‌طاوسی روی‌سردختر افتادوبمویش گیر کرد .دلم‌تپید وشکل ورنگ دنیا بچشمم عوض شد ، مریم صورت و معنی تازه‌ای پیدا کرد ویك باغ عشق از آن یك گل زرد درخاطرم روئید .

از آن ببعد هروقت گل‌طاوسی می‌بینم ، بیاد آن باغ میافتم‌ورقتی مخلوط ازغم‌عشق‌وسوزیادگار ودرد دریغ‌پیدامیکنم که بوصف‌درنمیآید. دور ازایران نیز هروقت‌بیاد وطن میافتم همین احوال بمن دست‌میدهد.

وقتی آقای دکتر ریچرد اتینگك هوسن مستشرق امریکائی ، در واشنگتن بامن بزبان‌فارسی ازتهران وازکوی فیشرآباد صحبت‌میکرد ، گوئی آن بساط عصرانه و آن گل طاوسی راکه درموی مریم افتاد در چشمش میبینم وخاطرات یك‌عمر ، عشق ورنج و لذترا آمیخته بتاریخ ایران عزیز، ازدهانش می‌شنوم .

اونمیدانست ولی من اورا ازخوبان‌امریکاهمه بیشتر دوست‌داشتم

وهرچه میتوانستم اوقات را بااو میگذراندم . امریکاسرزمین عظمت‌است اما ازآنهمه شگفتی آنچه دل مرا بیشترمیربابد،لطف ومهربانی آن‌مردم - است که ازهرملت ونژادی ، دورهم گردآمده و باپیوند مهرومحبت بهم پیوسته‌اند . پایتخت آن کشور ، هزاران خوبی دارد ولـی آنچه بیش‌از همه مرا مفتون میکند ، سبزی وخرمی آن شهر است . باغ زیبائی‌است که در میان جنگلهای وسیع و رودخانه های پهناور افتاده . باوجود این اگر مصاحبت آن مرد دانشمند که صفای دل‌ودانش راباهم داردنبود،در آن باغ خرم ومیان آن مردم مهربان ، دور ازوطن ، چندان بمن‌خوش نمیگذشت .

یکروز که‌مرا به‌ناهاردعوت کرده‌بودودرجستجوی محلی‌میگشتیم، بالای در رستورانی یك اسم ارمنی خواندم وایستادم . گفتم چه عیب دارد همینجا غذابخوریم ؟گفت رستوران بهترهم‌هست. گفتم همینجاخوب‌است. امانگفتم‌چرا . آنجـا رابخاطر آن اسم ارمنی‌پسندیدم که یادی‌ازمشرق وشاید از ایران داشت . اتفاقاً همینطور هم بود : آهسته ازدربان‌تحقیق کردم ، معلوم‌شد پدرصاحب رستوران ایرانی‌بوده وهنوزخودش‌ازفارسی چندکلمه‌ای میداند .

رفیقم برسرمیز ومن دروسط نشستیم وبغذا خوردن مشغول‌شدیم. یکبار سرم را برداشتم ودیدم که ازماه تابانی دوثلث پیداست : میزیـرا که درجلو میز مـابود طوری مورب گذاشته بودند که‌ازصورت آن‌لعبتی که برسرآن میزنشسته بود ،دوثلث نمایان بود وازآنمردی که دروسط میزقرار داشت، بجز پشت‌سر ، چیزی‌دیده نمیشد .

خوبرویان امریکا معروفند اما هیچ خوشگلی آنطورچشم‌ودل و

فکر مرا نفریفته برد. چون نه بزك داشت و نه لباس قشنك و نه گیسوی آراسته، میتوانستم خودش را ببینم که مثل فرشته‌ای عریان، بی پیرایهٔ زینت، زیباست. نه‌تنها باسرخی وسفیدی ساختگی وپیراهن رنگارنك و جواهر درخشان، خود را جاذب وفریبنده نکرده‌بودبلکه از آن‌حرکات گویای چشم وابرو ودهان ودست وگردن که هم‌میخواند وهم میراند، هم قهر میکند وهم آشتی، هیچ‌نداشت.

زنهای خوشگل درجای عمومی اغلب بانیمه نگاههای فراری، چشم بینندگانرا شکارمیکنندوپس از آنکه خوبیهای‌خودرا برخشان کشیدند، شوهر خود را بغمزه‌نشان میدهند واگر دارنده‌باشد، بزبان حال‌میگویند «ببینید برچه مرکب پرقیمتی سوارم!» واگر فقیر باشد، با چشم وابرو مینالندکه «ببینید ودلتان بحال من بسوزد، آیاشما این مرکب‌شکسته بسته را شایستهٔ وجاهت من‌میدانید؟»

اما چشم آن زن بگردش نمیرفت وجز بشوهرخودنگاه نمیکرد. مثل‌مادریکه به‌بچه‌اش‌غذا میدهد، یك لقمه میخورد ودولقمه مواظب‌او بود. گیلاسش را پرمیکرد وازظرف بزرگ برایش غذامیکشیدو نان برشته نزدیك دستش میگذاشت. درصورتش نگران بودکه بداند آیا غذا را دوست داردیانه. اغلب با او صحبت‌میکرد وازخنده‌شان پیدابود که حرفهای خوشمزه میزنند.

ولی گاهی ناگهان‌چشم‌وصورت‌ودست زن مثل اینکه ازسنك‌شده باشد، بیحرکت میماند و هردفعه از غم وحیرتی که درچهرهٔ آن فرشته نمایان میشد، دل من فرومیریخت.

دکتر مهماندارم گفت می‌بینم که‌چشم‌وفکر شمارا آن میزربوده.

گفتم برای اینکه هرگز خوشگلی وسادگی‌ومهربانیرا باین اندازه در یکنفر ندیده بودم. گفت اما اگرسبب‌عجیب این مهربانی وقصهٔ این‌عشق وخوشگلی را بدانید، حیرت شما صد چندان خواهد شد.

پیشخدمت آمد ودر میان صحبت ماافتاد، صورت حسابرا داد وما برخاستیم زیرا دیگران بانتظار رفتن ما ایستاده بودند. درضمن آنکه دکتر،حسابرا بصندوق میپرداخت،من آهسته چرخیدم و دزدیده نگاهی بصورت آن مردکردم که به ببینم این چه شیری است که چنین شکاری کرده. اتفاقاً سرش پائین بود و غذا میخورد ومن نتوانستم بیش از آن نگاه‌کنم زیرا چنان برق خشمی از چشم آن خانم جهید که اگر سر را نگردانده بودم شاید ناسزائی‌هم می‌شنیدم.

وقتی از رستوران بیرون آمدیم، دکتر گفت شرح حال ابن مرد وزن شنیدنی است اما هیچکس نمی‌تواند این قصه‌را بخوبی‌خودشان حکایت کند. گفتم آیاممکن‌است من بتوانم این سرگذشت‌را ازخودشان بشنوم؟ گفت البته ممکن است.

ساکت شدم ومنتظربودم که مثلا بگوید «دوستی دارم که‌با این خانواده آشناست، از او خواهم خواست که وسیلهٔ ملاقات شما راباآنها فراهم کند.»

ولی چیزی نگفت ومیرفتیم تا بکتابخانه‌ای رسیدیم. داخل شدو مرا هم با خود برد.

من بتماشای کتابها مشغول شدم، او رفت و کتابی خریدوآورد. همینکه ازکتابخانه بیرون‌آمدیم، کتابیراکه خریده بود بمن داد وگفت سرگذشت این زن وشوهر بقلم خودشان دراین کتاب است، هر دو در

نوشتن آن شرکت کرده‌اند ، بخوانید وحیرت کنید .



قرار بود آنشب با هم بسینما برویم ،عذر خواستم واوپذیرفت زیرا دید که جز بخواندن آن کتاب شوقی ندارم .

اگر درحال عادی بودم، آن کتابرا آسوده میخواندم ومثل سایر کتابها آسان فراموش میکردم ، لکن پس ازدیدن آن زن وشوهر مهربان ووقوف براینکه آن مهربانی سبب عجیبی دارد ، چنان بدانستن آن معما عجول و بی‌تاب بودم که کلماترا بسرعت از زیرچشم میگذراندم وچه بسا کـه از جملاتی نخوانده میگذشتم . این بود که خواندن آن سرگذشت یکی دو ساعت بیشتر طول نکشید وآنچه پس از یك سال و نیم امروز برای شما مینویسم عمدهٔ مطالب و خاطراتی است فراموش نشدنی که از آن قصه در نظرم مانده .

این حکایت دوقسمت دارد ، قسمت اولرا که مفصل است شوهـر نوشته وبقیه‌را تاختم کتاب که خیلی مختصر است ، خانم نقل کرده .

اینك قسمت اول :



هر کس از بچگی خود، اولین خاطره‌ای دارد . آن نقش نخست که اززمان کودکی درخاطرمن صورت بسته، یادگارروزی است که مادربزرگم بچهای خانواده را درخـانهٔ خود جمع کرده وبمسابقهٔ خوشگلی گذاشته بود . غیراز اعضاء خانواده ،چند نفر دیـگرهم اززن ومرد در آن مجلس بودند که تاآنروز ندیده وازحضورشان ناراحت بودم .یکی ازآنها که ریش درازی داشت وشاید وحشت من بیشترازاوبود ، یك نان شیرینی بطرف

من درازکرد وبرویم خندید. ازنا جوری آن خنده باآن ریش سیاه، بحیرت افتادم ونمیدانستم آیا بایدتسلیم‌خنده ومهربانی بشوم یا ازریش دراز بترسم.

نفهمیدم چه مراسمی بعمل آوردند وچه‌ها گفتند که‌یکباره همه متوجه من شدند ودست زدند، برویم میخندیدند وهریك بنوبه مرا روی زانومیگرفت ومیبوسید. البته آنروزندانستم که‌مسابقهٔ زیبائی بوده ومن برنده شده‌ام، چندی هم پس ازآنروز، گرچه اززبان‌دیگران خودمرا خوشگلترین بچها وشاه‌خوبان میخواندم، لکن مقصود رادرست نمیدانستم.

بدبختانه روزی رسید که منظورآن مجلس وآن مسابقه را خوب درك کردم وبخوشگلی‌خود پی بردم. ای‌کاش همیشه درنادانی و ابهام کودکی مانده ویا یکباره بعقل پیری رسیده ومعنی ومصرف وجاهت را فهمیده بودم. افسوس که زیبائی درجوانی، شمشیردودمی است که بدست دیوانه‌ای باشد.

هرروز بصباحت‌خود مطمئن‌تر ومغرورترمیشدم واگر اتفاقاً یك روز باین خیال نبودم، دیگران بیادم میآوردند: عکس‌خود را درچشم های ذوق زده تماشا میکردم ومیدیدم که ازآنچه درآینه دیده بودم خوبتر و فریبنده ترم. برای خود بردیگران حقی فرض میکردم و از همه باج میخواستم.

میفهمیدم که پدرو مادرم مرا از سایرین نسبت بفرزندانشان، عزیزترمیدارند. خویشان ودوستان مرا پیش‌خود می‌نشاندند و ناز و نوازشم میکردند؛ روزتولدم ازهرطرف اسباب بازی برایم میرسید.

اما درمدرسه‌پسر بچه‌ها ازمن بدشان میآمد وهرجا که دستشان میرسید، آزارم میکردند، میگفتند « تولوسی، خود خواه ومتکبری، ما با توبازی نمیکنیم.» البته درست میگفتند، من بزیبائی‌خود خیلی‌مغرور بودم لکن مقداری ازاین دشمنی وبدبینی‌ازحسادت‌بود، چراکه‌با وجود من، دختران بآنهااعتنا نمیکردند.

یك روزدرمدرسه هنگام رقص وموسیقی، پسرها ودخترها را دو صف کردند وگفتند امروز انتخاب با دخترهاست، هر دختری باید همرقص‌خود را انتخاب کند. هلن که‌ازهمه خوشگلتر بود آمد وروبروی من‌ایستاد.

بچها همه اورا دوست داشتند ودلشان میخواست با اوبرقصند و بازی کنند ولی‌ازدو نفرازهمشاگردیها که ازما بزرگتروپرزورتربودند، میترسیدند وگرد او نمیگشتند. تنها چاره و وسیلهٔ انتقام ما این بود که دور آن دورقیب را بگیریم وتماشا کنیم که خصمانه با هم مشتزنی کنند و ازدماغشان خون راه‌بیفتد. ازپیکار آن دورقیب، بجزهلن که‌غصه‌دارمیشد وبگریه‌می‌افتاد، بچها همه‌خوشحالی‌میکردند ومیخندیدند.

یقین داشتیم که هلن یکی‌از آن دورقیب را ازدیگری وازما همه بیشتردوست دارد منتها برای اینکه دشمنی‌ودعوا میانشان بالا نگیرد، میل خود راابراز نمیکند، اما وقتی آمد وروبروی من‌ایستاد ومراانتخاب کرد، دانستیم که بهیچکدام از آنها علاقه ندارد، همه دست زدند وشادی کردند وبا خنده های دراز، انتقام خود را از آن دوزورگو گرفتند.

گرچه از کم‌روئی‌یاازخودخواهی، هرگزپیرامون‌هلن نگشته وباو تملقی نگفته بودم امانتها دختربراکه درخوشگلی باخودم لایق سنجش

میدیدم او بود.

درضمن رقصیدن ، بچها اغلب بمن چشمك ولبخند میزدند وبنعمتی که نصیبم شده بود اشاره میکردند ولی من مثل اینکه بحق خودرسیده باشم، چندان وجدی نداشتم یااینکه ترس دشمنی وستیزه از آن دورقیب زورمند، نمیگذاشت خوش باشم.هردفعه که یکی از آندو تانزدیك میشد وباحرکات چشم وسر، برایم خط ونشان میکشید، دلم فرومیریخت.

هلن گفت کاشکی تورا انتخاب نکرده بودم.

فهمیدم چه میگوید امابرونیاوردم وپرسیدم چرا؟ گفت برای اینکه همه چیز دریکی جمع نمیشود ، خوشگلها ترسو میشوند، میترسند اگر دعوا کنند صورتشان خراش بردارد.

پرخاش کردم که چه اشتباهی میکنی!مرا نمیشناسی، اگرپادادخواهی دیدکه ازغیرت وشجاعت هیچ کم ندارم.

گوئی فضاازاین لاف وادعا پرشد وبگوش رقبارسید، درنگاهشان خشم بیشتر وتهدید جانکاه‌تری میدیدم وبخود میلرزیدم. وقتی رقص تمام شد، خیس عرق شده بودم، خودمرا تماشا میکردم که تاچنددقیقهٔ دیگر،از دوسه مشت حریف، بزمین افتاده واسباب خنده وتمسخر بچه‌ها شده‌ام،هلن با تحقیروبیزاری ازمن میگذرد وبانگاه خندانی بحریف فاتح آفرین میگوید.

اگرممکن میشدکسی مرا نبیند ، ازسوراخی فرار میکردم ودیگر بآنمدرسه بر نمیگشتم اما زنك تنفس را زدند و جز اینکه با دیگران بحیاط بروم وبا دشمنان قوی هیکل وستمکارروبروبشوم ، چاره‌ای نداشتم.

چه بساکه ترس ، کار شجاعت را میکند : آنقدر دلیرانه راه رفتم و

گستاخانه نگاه کردم تا چشم یکی از آندو رقیب راگیر آوردم و در او خیره شدم .

گوئی عارش آمد باکوچکتر ازخودی در بیفتد یا اینکه راستی از نگاههای وحشیانهٔ من تعجب کرد وترسید ، رفت وهیچ نگفت. دنبالش کردم وبصدای بلند وبخشونت گفتم « مقصودت از آن تند نگاه کردن و وسر تکاندادنها چه بود ! » بر گشت وچنان مشت محکمی برایم انداخت که اگر بصورتم خورده بود ، نقش زمین میشدم .

من هرگز مشت زنی نکرده اما این بازیرا خیلی دیده وبفنون آن آشنا بودم. شایدفنی بکار بردم یاآنکه بی‌اختیار ازترس ، کوتاه‌شدم و آن مشت هولناك ازسرم گذشت . البته بلندی فیلیپ و کوتاهی من نیز کمك کرد ، او شانزده سال داشت و من چهارده ساله بودم . دراین سنها دوسال اختلاف ، درقدوهیکل ، خوب نمایان است .

بچهائیکه‌شاهد واقعه بودند ،بمن آفرین گفتندو به فیلیپ‌خندیدند. تحسین وریشخند بچها ماهردورا دیوانه‌کرد وبجان هم انداخت . من از تحریك آفرینها وبرای‌اینکه هلن ببیندچه شیر شرزه ایرا انتخاب کرده، یکباره هرچه خراش وزخم ودرد بود بجان خود خریدم و بدشمن حمله کردم . فیلیپ درمن آویخت ویك پا را چنان‌محکم به پشت‌پای من‌زد که دور خود چرخیدم ،اما با هرچه قوت داشتم‌خودمرا از افتادن‌نگاهداشتم وهمینکه برگشتم ونگاه کردم ، مثل اینکه درخواب می‌بینم ، دیدم که فیلیپ بقفا افتاده وبر نمیخیزد !

رفتم ودستش راگرفتم که بلندش کنم تا دعوا را مردانه تمام کرده باشم . خواست برخیزد، پای چپش فرمان نبرد وناله‌اش برخاست.همگی کمك کردیم واو را باتاق رئیس مدرسه رساندیم ، معلوم شد قوزك‌پایش

در رفته . فیلیپ را به پزشك سپردند و مرا برسر دست بحیاط باز آوردند وفریادهای شادی میکشیدند .

در آن ساعت از تعجب وخوشحالی ، گیج ومست بودم و نمیدانم از خاطرم چه‌ها میگذشت اما بعدها مکرر فکر کردم وهـر دفعه متحیر میشدم که مگر بچها کور بودندو ندیدند که فیلیپ از زور واز اشتباه‌خود آنطور سخت افتادومن بجزحسن اتفاق که بدادم رسید ، صفت‌وشجاعتی از خودم بروز نـدادم ؛ پس چرا او را گـذاشتند و مرا بـر سر دست برداشتند ؟

سالها گذشت تا چشمم باز شد ودیدم هر که را مردم بر سر دست برمیدارند ، همان است که بخت واتفاق برگزیده وگرنـه حرفای از او توانا تر وشجاعتر بسیـارند .

هرروز بچها بیشتر باورشان میشد که من پهلوانم ، حتی آنهائیکه نزدیك بودند و بچشم دیدند که من هنری نـکردم ، بعشق افسانه‌سرائی و تاریخ سازی وهم بلذت اینکه زبر دستی زیـردست شده‌باشد ، قصه‌را چنان با خیالات وتصورات خود می‌بافتند وبا آب وتاب میگفتند که من خودم هم‌بشك افتادم ورفته رفته باور کردم که از رقیب ، پرزورترم !

با وجود این ، گاهی از فکراینکه وقتی‌فیلیپ معالجه شد، دوباره بامن‌دربیفتد واین‌شهرت وجاهی که پیدا کرده‌ام‌از دستم‌برود،چنان‌پریشان و بیچاره میشدم که گلویم از غصه میگرفت واشك بچشمم میآمد .

خوشبختانه فیلیپ آمد و آن خشم وکینی را کـه میترسیدم در چشمهایش ببینم نداشت ، گوئی دروغ عمومی دراوهم اثر کرده! یك‌روز بآئین مردانگی ولی‌درحقیقت برای‌ایمنی ازشراحتمالی، با قدمی محکم

ونگاهی خندان ودلیر ، پیش رفتم وبا فیلیپ دست دادم وآشتی کردم و همینکه صحبت از هلن بمیان آمد واورا علاقمند دیدم ، بهمان آسانی که گلی را بدوست تعارف میکنند ، گفتم هلن را بتو می‌سپارم .

شاید این گذشت برای این بود که یکباره خاطرراازکینه‌ودشمنی فیلیپ آسوده کرده باشم ولی این تنها علت نبود زیرا نشانی که‌موجب وحشت باشد، درچهره‌ودرگفتار ودرحرکات اوندیدم .علت عمده‌اطمینان وغروری بودکه بخوشگلی خود داشتم : صفت پهلوانی چندان‌بوجاهت من جلا داده بودکه دخترها پروانه‌وار بدورم میگشتند ویقین داشتم که بعوض یك گل که به فیلیپ تعارف کردم ، گلهای باغ زندگی همه‌دراختیار من خواهند بود . میخواستم صفت جوانمردیرا نیز بخوبیهای خودبیفزایم و خوبانرا بیشتر مفتون وجود خود کنم .

رنجهائیکه برده‌ایم ، واقعی‌یاخیالی،هرذره باندازهٔ کوهی‌درنظرمان مانده وهرگز فراموش نمی‌شود اما دردهائیرا که بدیگران چشانیده‌ایم مثل ابرهائیکه‌درآسمان دیده باشیم ، همه‌آسان گذشته واز یادمان‌رفته. آنروزکه‌گل خود را به فیلیپ تعارف کردم ، آن رنك پریده وآن‌لبهای لرزان هلن را نفهمیدم ازچه درد درونی حکایت میکند ، گفتم ورفتم و او را مثل مجسمهٔ بیجان بجاگذاشتم ...



میخواهم در شرح احوال‌خود ، بهرچه ستم کرده‌ام اعتراف کنم‌واز هرزخمی که بردلی نشانده‌ام ، با نوك قلم خون بیاورم وصورت خود رادر چشم خواننده ازآن خونهای ریخته سیاه کنم . افسوس که‌قاتل نمیتواند حس کندکه‌بمقتول چه میگذردوگرنه دیگرآدم‌نمیکشت ، وقتی‌میفهمد

که خود زیر تیغ جلاد است ، آنوقتی است کـه دیگر کاری از دستش برنمیآید .

اگر امروز بود جان میدادم و خاطر نازك هلن را نمیآزردم ولی چه فایده که فرصت از دست رفته را نمی‌شود همیشه باز آورد .

سالها گذشت ویکدیگررا ندیده بودیم تا آنکه یك روز در روزنامهٔ... صورت زنی بچشمم خورد و بنظرم آشنا آمد . روزنامه راخریدم و آن چند سطر یرا که زیرصورت بود خواندم ، معلوم شد صاحب آن عکس، کتابی نوشته که موضوع آن ، عشق خام و بیجای دخترهای جوان است . خوب نگاه کردم‌ودیدم عکس هلن است ، آن دختر ناکام است که هنوز از بیداد من فغان میکند . گوئی بسالها رنج و کوشش ، نویسنده شده تا بتواند فریادیرا که از کودکی‌درسینه نگاهداشته‌سر بدهد. اشتباه نکرده بودم‌زیرا چنانکه بعدهادریافتم، اشخاص‌مهم‌داستان‌همان هلن‌وفیلیپ وویلیام‌بودند .

همچو محکوم پشیمان که‌شرح گناه خود رااز دهان قاضی‌می‌شنود وآرزو میکند که هرچه زودتر این‌شکنجه‌پایان یابد و نوبت اعدام‌برسد تا از عذاب شرمساری برهد ، من آن سرگذشت را هر روز میخواندم و میدیدم که هرچه از بدبختی وتیره‌روزی به هلن رسیده گناه مـن است ، اثر آن‌اولین غمی‌است که مانند پردهٔ سیاهی برزندگی‌او کشیده‌ام، هرچه ازپشت آن‌پرده دیده همه تاریك ودلخراش‌وجانسوز شده ...

رفتم که دل ودین را درپایش نثار کنم ...



مرا ببخشید،اگر نویسندهٔ مجربی‌بودم نمی‌بایستی‌ازسرگذشت هلن در اینجا چیزی بگویم زیرااقبل‌ازآن ، وقایع دیگری در پیش دارم که

ناچـار باید برایتان نقل کنم .

در آن زمان که من آن سرگذشت رادرروزنامه میخواندم وسرشك پشیمانی وحسرت میریختم ، بزنجیر حادثه‌ای چنان سخت و جانگـداز گرفتار بودم که ازخود قدرت واختیاری نداشتم .

آری باید آن وقایع را برایتان نقل کنم تابدانید که وجود من ازچه تاروپودی تنیده وسازخاطر من ازچه نواها به‌ترنم درآمده وازچه بیدادها فغان کرده وروزگار چه‌هابرسرمن آورده . آنگاه خواهید دانست که در این عاقبت عجیب من ، هلن تا چه اندازه سهیم بوده .

لـکن برای آنکه تفصیل جدا شدن خود را ازهلن در تاریکی نگذارم ،ناچار باید بعالم کودکی برگردم ومختصری از آن زمان بگویم :

هلن را از دست دادم ولذت کبروغرور را جانشین اوکردم امااین لذت خیلی زود بتلخی رقابت وپشیمانی آلوده شد . اگراو دو سه روزی هم وفاداری کرده بود ، صبرم بسرمیآمد و میرفتم وعذر تقصیر میخواستم لـکن زود ازمن نا امید شد وبا فیلیپ پیوست ، دیدم و لرزیدم ، جرقـهٔ حسادت در دلـم افتاد و آتشی بیا شد . یکباره از دخترهای دیگر همه بیزار شدم زیرا گرچه‌شکوه پهلوانی وجاذبهٔ بی‌نیازی من ، آنها همه را مسحور کرده‌بودوهمه آرزوداشتند که‌سوگلی‌من باشند اماهرچه‌نزدیکتر میآمدند ، صورت ملیح ومحزون ورفتار آرام‌ونجیب‌هلن در نظرم بیشتر جلوه میکرد وخواستنی‌تر میشد .

بارها قصد کردم که بـا رقیب در بیفتم و گلمرا از اوپس بـگیرم ، ترسیدم که بختم دوباره معجز نکند وحریف ازاشتباه خود بزمین نخورد وشهرت پهلوانی‌را ازدست‌بدهم گواینکه هلن‌دوباره مال‌من‌بشود. دوست

را فدای نام کردم غافل از آنکه نام وشهرت برای آن خوب است که دوست بدست بیاوریم .

این اولین زخمی بود که بدل خوردم ، افسوس که زخم دل خوب شدنی نیست چون هرروز نیش تازه‌ای میخورد .

ظاهراً خودرا به‌هلن ، سرد وبی‌اعتنا نشان‌میدادم وهردفعه‌درونم ازاین خود سازی آزرده‌تر میشد . درخانه بدخلقی میکردم یاساکت و غمگین می‌نشستم . مادرم پریشانی خود را از این تغییر حال من بزبان میآوردونبضم رامیگرفت وازحالم‌می‌پرسید ومیگفت اگرچیزی‌میخواهی یا غصه‌ای داری بگو . اما پدرم وقتی دانست که ناخوش نیستم ، لاقید و سرسنگین شد وبا نگاههای آمرانه مادرمرا ازمهربانی زیادمانع میشد.

یك‌شب که گریهٔ فراوانی کردم تاخوابم برد ، درخواب دیدم که با فیلیپ کشتی‌میگیرم ونزدیك استزمین بخورم ، دستی‌مرا گرفت ونگاهم داشت ، دست هلن بود ، خواستم بگیرم وببوسم ، رفت و گفت دیگر با تو آشتی نمیکنم ...

وقتی بخود آمدم ومادر وطبیب خانواده‌رابالای سرم‌دیدم ،دانستم که بیمارم . بیخود بمن دوامیدادند، آن‌بیماری بهترین دوای من‌بودچرا که مادرم دراتاق خواب من ساعتهابربالینم می‌نشست ودستمرا میگرفت واشکم راپاك میکرد وباصدائی ازمحبت گرفته میگفت «تکان نخور و حرف نزن ، میترسم تبت بالابرود » امایك‌روز غروب که خواب و بیدار بودم وکوتاه وبریده حرف میزدم ، شنیدم که میگفت بگو باز بگو . . . آهسته مرا میمالید ومن مثل آبشار کوچکی که زمزمه میکند ومیرود، ناله کنان ازهلن‌وفیلیپ وازعشق‌وسوز خودم داستانی میساختم ومیگفتم

که تمامی نداشت . خوب بیادم دارم که گفتم هلن بخوشگلی تست ، بخوشگلی آندختر گلفروش است که در آن پردهٔ نقاشی بالای میز تحریر پدرم می‌بینی . آن پرده رابیاور اینجا روبروی من بدیوار بزن اما پدرم نفهمد، اواز فیلیپ پرزورتر است ...

نقاهت من مدتی طول کشید وپس از آنکه سالم شدم مدرسه بسته بود . درایام تعطیل هرگز پدر ومادرم ازناخوشی من یااز فیلیپ وهلن با من سخنی بمیان نیاوردند واگر من اشاره‌ای میکردم نشنیده میگرفتند. هرچه تعطیل بپایان نزدیکتر میشد بر تشویش من میافزود . گاهی از فکر اینکه باز بمدرسه خواهم رفت وهلن وفیلیپ راباهم خواهم دید ، افسوس میخوردم که چرامعالجه شدم . بارهارفتم که‌دست مادرمرا بگیرم والتماس کنم که‌نگذار من‌اینقدرغصه بخورم ، کاری کن که ازدیدن هلن وفیلیپ رنج نبرم . اما هردفعه‌یادم میآمد که مادرم ازبچه‌های بزدل برایم چندین قصهٔ خنده‌دار گفته ومسخره‌شان کرده‌بود . ناچار زبان ازشکایت می‌بستم وبخلاف آنچه دردلم بود ، بابروگره میزدم‌ومشت رابمادرم‌نشان میدادم ومیگفتم بخدا اگر کسی در مدرسه مرا اذیت کند ، دهانش را خردمی کنم .

وه که دلم میخواست مادرم بداند آن حرفها همه لاف‌است‌ودروغ، خوشبختانه میدانست زیرا همینکه تعطیل تمام شد مرا بمدرسهٔ‌دیگری برد وسپرد . نه او گفت چرا ونه من پرسیدم .

وحشت واضطرابی که از دیدن هلن وفیلیپ داشتم‌جای‌خودرا در دلم بیك سوز ملایمی‌داد که هرگز خاموش نشده .



پدر من معمار بود و در فن‌خودشهرت بسزائی داشت ولی‌صاحب

صنعت اگر مجذوب هنر و افکار بدیع خود باشد، چه بساکه از نتایج مادی بی‌بهره میماند. وقتی پدرم ازسرمیز غذا برمیخاست و باتاق کار میرفت ومادر وخالهٔ و عمه‌هایم که ماهی یکبار مهمان ما بودند، بصحبت می‌نشستند، مکرر می‌شنیدم که ازپشت‌کار وذوق ومعلومات‌پدرم تمجید میکردند وازبخت بدش تأسف میخوردند.

شانزده سال داشتم که پدرم بسفر آخرت رفت ومرا نبرد. پس‌از مرگ او مادرم برای اینکه‌من درزندگی‌حس تنگی‌وسختی‌نکنم‌نه تنها در وضع خانه تغییری نداد بلکه بیش‌از پیش مهربان شده بود وهرچه میخواستم برایم آماده میکرد. بجای پدر درخانه آزادی وفرمانروائی میکردم: آن پردهٔدختر گل‌فروش راباتاق خودبردم وروبروی‌تخت‌خوابم بدیوار کوبیدم، آن مجسمهٔ زن لخت راکه دروسط اتاق کار پدرم‌روی میز کوچکی‌بود دراتاق خودم روی‌میز تحریر گذاشتم.

اما لذتی که از آزادی و از تمتع ازگنجینهٔ اشیاء زیبا وکم‌نظیر پدرم می‌بردم، ازمرك جانگداز اومنغص بود: دوستان وآشنایان‌همه‌از رفتن اوتأسف میخوردند، هرکه آن بالای کشیده‌وآن قیافهٔ نجیب‌وموی سفید وسیاه وآن‌رفتارموقرومؤدبرا یك‌باردیده بود اورا دوست‌میداشت. آنقدربرازنده لباس‌میپوشید که اغلب نشانی خیاطش را میگرفتند. برای اظهار رضایت وخوشنودی، یك تبسم کوچکی‌داشت که از هزار تشکر و مهربانی گویاتر بود؛ وقتی ناراضی میشد جیزی نمیگفت اما سرش را بزیر میانداخت. درهرموقع، حرکت ونگاه وحرف مناسبی داشت که گوئی قبلا تهیه کرده، هرگز صدای بلند از او نشنیدم یا ندیدم که با مادرم کشمکش‌وگفتگوداشته باشد.

یك‌سال پس‌از مرك پدر ، برای اینکه آسانتر بکتابخانه دسترس داشته باشم ، پشت میز کار اومی‌نشستم . وقتی مادرم یك لحظه میایستادو بمن نگاه میکرد یاوقتی روبروی من‌می‌نشست وازبالای کتابیکه‌دردست داشت مراتماشامیکرد که‌درس‌میخوانم، میفهمیدم که پدرمرادرمن‌جستجو میکند. بخصوص که هر روز شباهت بیشتری از پدر درخودم میدیدم . گذشته از آنکه‌ازحیث نازکی‌اندام وبلندی‌قامت وخطوط‌چهره باوشبیه بودم، حرکات ورفتارم هرروزباوشبیه ترمیشد .

یك‌روز یکشنبه که آقای‌توماس بادخترش مادلن‌بمنزل ماآمده‌بود، بمادرم گفت‌اگرکمی گردسفید روی سرویلیام بپاشید خیلی‌هااورا بجای پدرش‌خواهند گرفت.

مادرم آهی‌کشیدوبالبخند محزونی گفت خدامرادوست‌دارد، اگر آلفونس‌را ازمن گرفت، ویلیام‌را بمن‌داد. مثل‌پدرش‌خوب‌ومهربان است ، مثل‌اوعاشق زیبائی است، اماافسوس ...

غبارکدورتی بخاطرش‌رسید وگل‌صورتش‌پژمرد.

پریشان‌شدم‌وگفتم بگومادرجان، برای‌چه‌افسوس میخوری ؟ هیچ مشکلی نیست که‌من نتوانم‌ازمیان‌بردارم !

دیدم که‌نگاه‌خاصی بین‌اووتوماس گذشت‌اماجوابی‌بسئوال‌من‌داده نشد . آقای‌توماس‌رامی‌شناختم ، بارهابخانهٔ ماآمده‌وبپدرم پردهٔ‌نقاشی و اشیاء صنعتی‌فروخته بود .

گرم‌وشیرین‌صحبت‌میکرد وقصه‌های خوشمزه‌داشت. پدرم‌میگفت تاکنون‌هنرمندی‌ندیده‌ام که‌درشناختن هنربپایهٔ‌این‌دلال‌برسد . پس‌ازفوت پدرم بمنزل‌مانیامده‌بودواین‌خوددلیل‌برآن‌بود که‌از دوستان‌خانواده‌نیست

بلکه برای فروختن پرده یا چیز دیگری آمده.

ازخیالم گذشت که شاید آن آه وافسوس مادرم ازاینجهت است که نمی تواند خرید تازه ای بکند و بر گنجینهٔ زیبائیهای ما بیفزاید و از اینکه باید توماس را ناامید بر گرداند، خجل و غمگین شده. گفتم مادرجان، گمان نمیکنم بااینهمه آثارهنری که در خانهٔ ماهست، فعلا باثر تازه ای محتاج باشیم.

سر رازیر انداخت و هیچ نگفت، توماس انگشتهارا روی میز بحرکت در آورد، مادلن بایك نگاه فراری خاطر مرا پر ازشوق وحسرت کرد. شوقم از این بود که چشمی بآن زیبائی و گویائی ندیده بودم، حسرتم از آنکه چرا آن دوچشم دلفریب درصورتی شایستهٔ خود قرار نگرفته!

توماس گفت من آن پرده را خوب بخاطر ندارم و باید دوباره ببینم.

مادرم برخاست و بطرف اتاق کارپدرم روان شد و ما بدنبال اورفتیم. همینکه وارد شدیم، مادان و پدرش رو بروی دیوار شمالی اتاق بتماشای پرده ایستادند. ناگهان مادلن مثل اینکه از دیدن آن پردهٔ نقاشی از خواب بیدار شده باشد، از آن سردی و سکوتی که داشت بیرون آمد و ذوق کنان دوسه بار جلو وعقب رفت و باشوق وحرارت گفت: «این پرده کار آلفرد نقاش است، مثل فاتحی که زمین خرابیرا میگیرد و بزور بازو آباد میکند، مثل ناصح سخندانی که باسحر سخن، جهنم دلیرا باغ بهشت می سازد، این نقاش ازهر ویرانه ای گنجی بیرون میآورد و بهر دل مرده ای جان می بخشد. یکدنیارا دریك منظره میگنجاند یعنی بایك پرده بیننده را ازهرچه تماشائی و دیدنی است بی نیاز میکند. اگر گوش بدهید: از نی این چوپان، شرح عشق اهل عالم را می شنوید، منظور و معشوق جهانرا می بینید که ازپشت حریر آسمان این پرده شما را بخود میخواند، انگار درختها بال گشاده اند ومیخواهند پرواز کنند، گوئی

دریاچه از نشاط بخود میلرزد .

بچشم این هنرمند ، جماد و نبات، همه جان وروان دارند . هرچه در این پرده هست همه نوازندگان یك آهنگند، آهنك عشق وزیبائی. دل مهربان وعشق سوزان این چوپان ، علاینه از صورت وسازش پیداست ؛ همدردی گوسفندانرا درحال ودر نگاهشان می بینید ، همنوائی نسیم را ازابرهای شوریده وبرگهای رقصان می شنوید . انگار که این چوپان وزمین وآسمان ودرخت وآب وگوسفند، همه اعضای یك پیکر باشند ، حدوخط صریحی نمی بینید که آنهارا ازهم جدا کند ، همه بهم پیوسته وهمراز و همدلند . وه که عالم بصورتیکه این نقاش بمانشان میدهد ، چه خوش جای زیستن است، زیبائی وخوبی وخوشبختی راهمچو آب زلال درکام تشنه ، درفکر ووجود ماسرمیدهد. نقاشی نیست، سازوصحبت جانفراست ...»

مادلن حرف میزد ومن میدیدم که پردهٔ نقاشی بزرك شد و او را در میان گرفت، هرچه طبیعت، لطف وجمال داشت بصورت اوانداخت ،قامتش چنان بلند و موزون شد که گوئی سروناز است . اوحرف میزد ومن نوای شورانگیز موسیقی می شنیدم . مثل این بودکه چوپان وگوسفند و درو دشت ، ماجرای دل خود را برای من ترانه میزنند . آوازی باین لطیفی از دهان هیچ دختر زیبائی نشنیده بودم .

ناگهان صدای ناهنجاری این عیش وحالرا برهم زد و مـرا بخود آورد : توماس بدختر پرخاش کردکه چرا اینهمه گزاف میگوئی! آلفرد، نقاش خوبی است اما این کار را وقتی بوجود آورده که جوان وناپخته بوده، هنر نقاشی کارخوب وبد دارد، این پرده اگر ازکارهای بد او نباشد،متوسط است .من این پرده رابدویست وپنجاه دلار خریدم وباده دلارمنفعت بمرحوم

آلفونس فروختم ، حالا هم بیش‌از این طالب نیستم .

مادرم دستها را بهم مالید وبا خود گفت دویست وشصت دلار !

حیرت زده وپریشان ، از مادرم پرسیدم که‌مگر پرده رامیخواهی بفروشی؟

با لحنی دلخراش گفت افسوس که چاره نداریم . بر آشفتم و گفتم اگر اینطور است من از فردا بمدرسه نمیروم وکار میکنم ...

اما توماس معطل نشد وپرده را از دیوار پائین آورد . شنیدم که پرده شادی کنان میرفت ومیگفت من چشمهای مادلن را دوست دارم که زیبائیهای مرا می‌بیند نه چشم نابینای تو را ...



پدرودختر ، ذوق کنان پرده را بردند ومن باتاق خودم رفتم.مثل جعبه‌ای که از هرطرف تکان محکمی‌خورده باشد، محتویات مغزم در هم وبرهم شده بود . از خیال اینکه برای زندگی‌مجبور بفروش اسباب‌خانه باشیم ، غرق تعجب ووحشت بودم زیرا اول بار بود که هیولای زشت احتیاج را روبرو میدیدم . ناگهان سرگذشت جانگداز مادرم که پس‌از مرگ شوهر ، تنها وبی‌پناه ،بار زندگیرا تااینجابرده وحالابزانودرآمده، همچو سیخ‌گداخته از مغزم عبورکرد وداد از نهادم برآمد که چرا در اینمدت یکبارهم باین‌فکر نیفتاده وهمچون‌حیوانی که بپرورانند،بی‌قیدو خیال بوده‌ام !

آلوده باین غصه‌های‌جانسوزواندیشه‌های‌غم پرور، سازسخن‌مادلن درگوشم‌شوریدگی میکرد : آن نغمه‌ایرا که‌از ارغنون‌فلك انتظارداشتم بگوش دل می‌شنیدم‌وآن‌آخرین نکته‌ایرا که درزیبائی میجستم‌پیدا کرده بودم . یك‌لحظه خود را مفتون ودلدادهٔ مادلن می‌پنداشتم اما هنوزآبی

برآتش‌دل نزده ، چشمهٔ نوشم‌ازخاکستردریغ‌مکدر میشد : دریغم‌میآمد که آن دل نازك پسند ، آن ذهن وقـاد وآن فهم سرشار وآن‌چشمهای عشق آفرین ، با چهره واندامی نا متناسب‌قرین باشد . فغان‌کردم که ای خدا ، حیفت نمیآید اینهمه‌روح وجسم زیبا را از هم جدا میکنی ؟ جمال صورترا بیکی میدهی وکمال‌روح را بدیگری ! مگرتااین هردورابیکی ندهی میشود بزرگی تو را دراو پرستید ؟



زنك شام بنوا درآمد ، از خیالات آشفته فرارکردم و بسفره‌خانه پائین‌آمدم‌اما آن خیالات زودتر ازمن رسیده وپیش‌رویم جاگرفته‌بودند. هرحرفی پیدا میکردم که بگویم،درچرخ خیال میافتاد و بزبان نمیآمد . مادرهم‌ساکت بود ، هردو سر را بزیر انداخته بودیم که بروی یکدیگر نگاه نکنیم .

عاقبت مادرم سررا برداشت وگفت چرا اینهمه فکرمیکنی !

صدایش چنان عوض شده بودکـه دهانم از تعجب بازماند. نگاه کردم ودیدم که چشم‌وقیافه‌اش‌هم تغییرکرده، دیدم‌که در پشت‌آن‌چهرهٔ باز ولبخندمادرانه ، تلاش میکندکه دیو غم ووحشت‌را در بندنگاهدارد واز من بپوشاند .

گفتم‌فکر میکنم که‌چرا دراینمدت مرا شریك‌غصه‌هایت‌نکرده‌ای، چرا ازگرفتاری زندگی مرا بیخبرگذاشته بودی !

جوابی نداد و بازهردو ساکت شدیم . وقتی شام تمام شد ، رفت و قهوه را آورد وگفت اگر بتوانی ، امشب کتاب نخوان ، بنشین بـا هـم صحبت کیم .

گفتم بشرط اینکه مرا قابل مشورت ومحرم راز بدانی . گفت اگر تابحال تورا درمشکلات زندگی وارد نکرده‌ام ، برای این نبود که شایستهٔ همفکری نباشی بلکه نمیخواستم هوش و حواست را از درس و مدرسه بازدارم . تابحال آنچه توانستم تحمل کردم واین بار را تنها بردم اماامشب ازناچاری باید حقیقت تلخ ووحشتناکیرا باتو درمیان بگذارم یعنی باید دریچهٔ حیاترا برویت بازکنم وازتو انتظار دارم که ازهیچ سختی ورنجی نترسی ومردانه باروی خوش خودت را برای جنگ زندگانی مهیا کنی. گرچه ، اگر ممکن میشد که از فروش پردهٔ نقاشی بیخبر بمانی ، دلم نمیخواست باین زودی تورا وارد این صحنه کرده باشم ...

اشك درچشم وبغض بگلویش آمد وبرای اینکه خود را آرام کند ، برخاست ورفت وبرایم یك‌دانه سیب آورد . من خودم را آهسته بپوست کندن وخوردن میوه مشغول کردم تا اوازاضطراب بیرون آمد و نزدیك من نشست وپس ازلحظه‌ای تامل گفت:پسرعزیزم ،ازپدرتولایقترو زحمتکش‌تر مردی سراغ ندارم اما یك عیب بزرك داشت که این صفاترا همیشه بی‌اثر میکرد وآن عشق بقماربود .

ازجاجستم وفریادکردم که چه میگوئی ، پدرمن وقمار !

سررابحسرت تکان دادو گفت بلی قمار ،اما نه‌قماری که باورق‌بازی میکنند ، قمارکارهای تازه ،قمار شرکت بازی . همینکه شکست دفعهٔ پیش را مرمت میکرد و پولی بدستش میآمد ، آن اهرمنی که وظیفه‌اش خراب کردن خانهٔ مابود ، فکر تازه وعجیبی بسرش میانداخت وتاآنکه اوآن فکرراعملی نکند وشکست نخوردوهرچه را دارد ازدست ندهد، آسوده‌اش نمیگذاشت . اگر روزی خواستی و فرصت داشتی ، میتوانی

اسناد این کارهای خانه برانداز راکه در آن قفسه است ، بخوانی‌وازسبب تنگدستی و گرفتاری امروز ما باخبر بشوی .

اگر پدر بیچارهٔتو این‌عیب را نداشت یابقول‌خودش اگربخت‌بااو همراهی کرده بود ،من‌حالا مجبور نبودم دل سادهٔ تو را بااین‌اسرار جان خراش بیآزارم .

اما خدا نکندکه‌ازاین آگـاهی باشتباه بیفتی ووجودنازنین پدر-ترادرخیال، بـکوچـکترین خطائی آلوده کنی ، اگر دیـگران قدبلندواندام موزون‌وقیافهٔ جذاب‌وادب وخوشروئی‌پدرترا میدیدندوتحسین‌میـکردند، من واله وشیدای درستی وراستی ودل‌پاك و خوبیهای اوبودم و با وجود سختیهائی که میدیدم ، درمقابل آنهمه‌جرأت و گذشت وپاکبازی ودلیری که درکارها داشت ، سرفرود میآوردم وتسلیم میشدم .

خوشبختانه خوبیهای پدر همه درتوهست امامیترسم آن صفاتیرا هم‌که مایهٔ رنج او میشد داشته‌باشی . مثلا اوبآثار هنری چنان علاقه‌مند بودکه از نداشتن فلان پرده یامجسمه‌که دیده بود ونمی توانست بدست بیاورد ، می‌نشست وغصه میخورد . توراهم می‌بینم‌که مثل پدرت‌زیبائیرا بیش ازحددوست داری ...

گفتم اگر پدرم زیباپرست نبود ، مادرم باین خـوشـگلی نمیشد . لبخندی زد وگفت اما خدا میداندکه من ازکم بودیهای وجاهتم همیشه خجالت میکشیدم‌ومیدانستم که‌ذوق‌لطیف ونکته سنج‌پدرت ازخوشـگلی من راضی نیست .

گفتم خوشـگلی تورا نپسندیدن بی‌انصافی است .گفت البته من ازپدرت هرگز حرفی نشنیدم‌که مرا برنجاند ولی حال دل‌ونقش آرزویش

را بهتر ازخودش میخواندم . وامانمونهٔ زندهٔ پدرت توئی ، مگر نمی‌بینم که بهر دختری چه‌عیبها میگیری !

گفتم راستی مادر جان ، مثل اینست که امشب ناگهان مجهولی برمن کشف شده باشد یعنی‌می‌بینم آن عیبهائیرا که بدختر ها میگرفتم ، درحقیقت ایرادی نبود که بشکل و ترکیبشان داشتم بلکه نقصی بود که درروح وذوق ودلشان میدیدم و بگردن ظاهرشان میگذاشتم .

خندیدو گفت وقتی مادلن حرف میزد دیدم که‌هرگز دختری تورا آنقدر مفتون نکرده بود .

سرم‌داغ‌شدوفریاد کردم که‌چه‌میگوئی!من‌مفتون دختری‌بآن‌زشتی شده باشم ! مگر همچه‌چیزی هم ممکن میشود !

دهانش از خنده‌جمع شد و گفت «گویا این اول دروغی باشد که از تو می‌شنوم .» هردو ساکت شدیم . نمیدانم آیا بیشترازغصهٔ این بود که چرامفتون مادلن شده‌ام یا ازخجالت اینکه چرا دروغ گفتم ،اشکم فرو ریخت و بدامان مادرم افتاد ، دستش را بوسیدم و عذر خواستم . گفت تو هیچوقت چیزیرا ازمن پنهان نکن ، هرفکری داری بمن بگو، مشکلی که با دوست درمیان بگذارندآسان میشود . پدرت هم هر غصه و ناراحتی که داشت بمن واگذار میکرد ومیگفت « من وقت ندارم، تو برایم غصه‌بخور.» چه بسا اشکالات بزرگیرا که باهم حل میکردیم و غصه‌های کلان که وقتی‌مارا متحدوهمفکرمیدیدند ، از ما فرارمیکردند.

گفتم مادرجان ، درست حدس زدی ، هرگزدختری مثل مادلن دل مرا نبرده بود یعنی روح باین قشنگی در هیچ دختری ندیده بودم. گفت توباندازهٔ پدر و شوهرم، پیش من عزیزی چراکه خلاصهٔ

صفات و احوال وشکل هردو را درتو می بینم . این علاقهٔ شدیدی را که بزیبائی صورت ومعنی‌داری از پدرت ارث برده‌ای.بارها بمن میگفت که «اگر تواین طبع ظریف و دل حساس‌وزبان‌گویارا نداشتی ،نقصهائیرا که درخوشگلی داری، نمی‌بخشیدم یااگرازاین خوشگلتر بودی و روح‌زیبا نداشتی ، اصلا بکار دل من نمیخوردی .» آری پدرت هم مثل تومشکل پسند بود ، صدها دخترجمیل اورا میخواستند واو یکی را بدلخواه‌خود نمیدید تاآنکه‌یك روز مادرراه‌آهن‌بهم‌برخوردیم ، مادرهامان‌بمناسبتی باهم حرف زدند وآشنا شدند ، ماهم روبروی یکدیگر نشسته بودیم‌و صحبت میکردیم . من اغلب ازپنجره بیرونرا تماشا میکردم . پدرت پرسید که بچه نگاه میکنی ؟گفتم‌میخواهم اینهمه دیدنیرا ببینم اماآنقدر تند میرویم که نمی توانم .

خوب بیادم مانده، پس‌ازآنکه لحظه‌ای ساکت‌بودیم‌فکری‌بنظرم رسید و بزبان‌آوردم .گفتم این دنیا موزهٔ بزرگی است ، هرکس هرچه را دوست‌داردداین موزه هست منتها ما مثل‌اینکه سوار راه‌آهن‌باشیم، چنان بشتاب‌ازمقابل دیدنیها میگذریم که‌از اینهمه خوبی و نعمت، بهره‌و لذت نمی‌بریم .

این فکر کوتاه من همچوقلاب صیادان ، بقلب الفونس گیر کرد و دیگر بیرون نیامد ، زن وشوهرشدیم وتا روزآخر ، مهربان و خوشدل زندگی کردیم .

گفتم پس چه عیب دارد من از مادلن خواستگاری کنم ؟ لبخندی زد وگفت از این طبیعت زیباپسند که ازپدر بارث برده‌ای میترسم چون اگرپدرت مرا پسندید تنها بخاطرطبع ظریف و زبان‌گویای من نبود ،

خوشگل هم بودم‌امامادلن خوشگل‌نیست ، میترسم روزی ازاین‌انتخاب ناقص پشیمان بشوی ، با وجود این اگرفکر کردی و تغییرعقیده ندادی من حرفی نخواهم داشت . ولی بدبختانه مطلبی که میخواهم امشب با تو در میان بگذارم فرسخها از عشق‌وخوشی دور است ... البته تقصیرازمن و پدرت بود که پیش‌بینی نکردیم وگرنه چرا باید من امروز مشکل و رنجی داشته باشم واجباراً تورا در آن شریك کنم ...

ساکت شد وبفکر فرو رفت ، مثل این بودکه خجالت میکشد . گفتم از فروش پردهٔ نقاشی بحقیقت پی بردم و میخواهم بدانی که من از فردا برای‌کار کردن حاضرم و هرکاریرا هـر قدر پر زحمت بـاشد قبول خواهم کرد .

آهی کشیدو گفت«اگرتحصیلت‌تمام‌بود حرفی نداشتم اما تو هنوز دورهٔ عالیرا ندیده‌ای و صاحب هیچ فنی نیستی . پدرت نمیخـواست تـو مهندس بشوی ، خیال‌میکرد که بخت بد او تو را هم دنبال خواهد کرد. حق داشت زیرا تو ازنظربلند وسخاوت او ارث فراوان برده‌ای وچه‌بسا که همین صفات باعث‌بدبختی‌توهم‌میشد.این بودکه قرارشدطب تحصیل کنی لکن متأسفانه می‌بینم که توهم مثل پدرمن در این حرفه بجز رنج حاصلی نخواهی برد چونکه صفات او را یکایك داری. آن بیچاره وقتی یك بیمار سخت‌داشت ، خوابش نمی‌بردومتصل باتلفن‌ازحالش می‌پرسید وبدون اینکه حق‌القدم بخواهد بعیادتش میرفت واگرمریض میمرد ،مثل اینکه او مسئول باشد ، پریشان ورنجور میشد . او هم مثل تومرغیرا که درخانه بود اگر میکشتند نمیخورد ، مثل تو مواظب بودکه مورچه را زیر پا لگد نکند . نه تنها از مریض فقیر پول نمیگرفت بلکه دستی هم

میداد · این شد که وقت رفتن برای ماچیز قابلی نگذاشت لکن خوشبختانه من دختر بودم و شوهر کردم و آنچه مانده بود برای معاش مادرم کفایت میکرد اما تو پسری وهنوز تحصیلت تمام نشده .

آری هرچه فکر میکنم می بینم دلی باین نرمی ورقت که توداری بکار پزشکی نمیخورد .

بااین طبع لطیف وخوی ملکوتی که توداری ، بایدشاعر ونویسنده یاموسیقی دان میشدی. اگر ماپدر ومادرخوبی بودیم بایستی وسایل زندگانی تورا در تمام عمر آماده میکردیم تابکیف خود بخواهشهای دل بپردازی زیرا توبا این حساسیت حتی نخواهی توانست ازهنرهم فایده ببری بلکه هنر بایدبرای تو سرگرمی ووسیلهٔ تفریح باشد .

عقل من بجائی نمیرسد ، توخودت باید بدانی که بچه حرفه‌ای عشق داری. گفتم هرچه که تورا ازمن راضی و خاطر ترا آسوده کند برای من شعر خواهدبود وموسیقی . اجازه بده ازفردا کار کنم ولو روزنامه‌فروشی باشد ، تحصیلات عالی نمیخواهم ،دلرا باید خوش کرد ، زینت کردن مغزو هوش ، تنها وسیلهٔ خوشبختی نیست .

نگاهی مادرانه کرد و گفت من تصمیم گرفته‌ام و تردیدی ندارم که که‌تو باید درس بخوانی و درجه بگیری منتها انتخاب رشتهٔ تحصیل بـا خودتست . دراینمدت چهارسال که پدرت فوت کرده ، هرچه نقدینه‌داشتم خرج شد وناچار ازهفتهٔ آینده باید درخیاطخانه‌ای کار کنم اما چون خیاط ماهری نیستم مزد قابلی بمن نخواهند داد .

خوشبختانه یکمقدار پرده ومجسمه وآثارهنری داریم که میفروشیم

وتاتحصیل توتمام‌بشود ، کمك خرجمان میکنیم. یگانه غصه‌ام این است که‌توهم مثل پدرت عاشق زیبائی و هنری و باین آثارعلاقمندی ، میترسم از نبودن آنها رنج ببری . گفتم تو مادر فرشته‌خو از هر صنعتی برای من زیباتری ، تو را تماشا می کنم واز هرشاهکاری بی نیازخواهم بود .

گلویم ازشوق محبت گرفت وچشمم از اشك‌لبریزشد . برخاستم و گرمتراز هرشب مادر را بوسیدم وباتاق خودم‌رفتم .



رفتم که بخوابم وسنگینی اینهمه خیالرا که‌ناگهان برسرم‌ریخته‌بود روی متکا بگذارم . چشم‌را بستم که ازروی مادرم خجالت نکشم، گوشم راپوشاندم که صحبت مادلن رانشنوم . اماهر چه بیشتر بخواب‌پناه میبردم بیدارتر وپریشانتر میشدم . هرچه‌ازبچگی خطاو گناه کرده‌بودم،هر نیشی که ازنادانی وخودخواهی بدلی زده‌بودم ، آن نگاه جانسوز هلن‌آنروز که‌اورا مثل دستهٔ گل بدیگری بخشیدم ، غصهٔ اینکه چرامادرم‌تنهاآنهمه رنج‌برده ومن‌از بی‌قیدی‌خوش‌زندگی میکرده‌ام ، درد ودریغ اینکه چرا مادلن خوشگل نیست یاچرا ازآنهمه دختر زیباکه مرامیخواهند،یکی روح‌زیبای مادلن راندارد ، همه‌بجانم افتادند و آزارم‌میکردند .

این اول باربودکه خیل غم‌برسرم شبیخون میزد واولین‌شکنجه‌ای بودکه دردل شب‌از دژخیم‌روزگارمیکشیدم .رفتم که مادرمرا بیدارکنم وخودرادر دامنش بیندازم .کسی که مادردارد ازدنیانمیترسد.

صورت‌ماهرا ازپنجره دیدم‌وایستادم، گوئی‌مادرم درآسمان‌نگران من است نسیمی جانفزا بنرمی‌دست مادر ، اشکم‌راخشك میکرد ،شاخ وبرك درختان مثل‌گل وبوته‌ایکه بردامن مادرم باشد دراهتزاز بود ،

گوئی میآید که بدردم برسد. گفتم ای مادر، مگر زشت وزیبا درنظر طبیعت یکی است؟ مگر خوشگلان هم باید رنج بکشند! تو باین حسن ولطافت، من باین جمال وخوبی، چرا باید گرفتار ونالان باشیم! پس فرق ما با دیگران چیست؟ مادرجان، مرا ببخش، سازسخن مادلن چنان خاطر مرا مشغول کرده که نمیگذارد هرچه میتوانم بفکر تو باشم وغصه بخورم، مثل اینست که غمها تریاق یکدیگر باشند. مادرجان، آیا تو میتوانی مرا ازاین مرض زیباپرستی نجات بدهی یا میتوانی مادلن را درنظرم زیبا کنی؟...



ساعتها تا ماه درآسمان بود، ازاینگونه درهم وبرهم با مادرم راز ونیاز کردم وآوازخواندم وگریستم. صبح که ازخواب بیدارشدم، تعجب کردم که چرا باندازهٔ دیشب پریشان ورنجور نیستم، چرا آن افکارغم پرور مثل دیشب آزارم نمیکنند! گوئی آن غمها جانوران گزنده‌ای بوده و از روشنائی فرار کرده‌اند.

وقتی خودم را آراستم ودرمقابل آینه ایستادم، معمای مادلن برایم حل شد. دیدم اندام وصورتی باین موزونی وزیبائی، حیف است که فکر دختری نا زیبا را بخود راه بدهد گرچه درهوشمندی وشیرین زبانی شاگرد سقراط باشد. واما اشکال زندگانی بنظرم ملایمتر وآسانتر آمد. با خود گفتم آثارهنری وپردهٔ نقاشی را دوباره بدست خواهم آورد وزحمت مادرم را که مجبور بکار کردن شده، وقتی تحصیلم تمام شد جبران خواهم کرد: همانطور که آرزودارد وسایل سیروسیاحتش را بدوردنیا فراهم میکنم و یك مزرعهٔ کوچك نزدیك شهر برایش میخرم تا بکیف خود باقی عمررا با گل وگیاه سرگرم باشد.

خاطرمرا باین حرفها آرام کردم و پیش از رفتن بمدرسه باتاق کار پدرم رفتم تا از کتابخانه کتابی بردارم . جای‌خالی‌پردهٔ چوپان، چشمم را گرفت ، بی اختیارایستادم و آن وصفی را که مادلن از آن پرده کرده‌بود بازبگوش شنیدم وناگهان متوجه شدم که‌جواهر گرانبها یاباغ بهشتی از دستمان‌رفته!

بفکر فرورفتم که پس‌چرا تاکنون من اینوصف وحال‌رادر آن‌پرده نمیدیدم ! ازخیالم گذشت که ای کاش مادلن با من درمقابل صحنه‌های گل وجنگلها ورودخانه‌ها وکوهها وهرچه در طبیعت ودر شهرها و در موزه‌ها آثار بدیع است می‌ایستاد و چشم و هوشم را بدیدن و فهمیدن زیبائی بازمیکرد .

بمدرسم رفتم اما حوصلهٔ درس خواندن نداشتم و منتظر بودم که هرچه زودتر روز تمام‌بشودووقت بازی تنیس برسد. مقصودم بازی نبود میخواستم فرصتی پیدا کنم و الیس رابصحبت وادارم . درمیان دختران باشگاه او ازهمه‌قشنگتربود وگرچه با پسران‌خوشگل‌همه‌عشوه‌میکرد اما مراازهمه بیشتردوست میداشت.

الیس آن خوشگل تمامی بود که در دل من‌بهانه‌ای برای ایراد و شکایت نمیگذاشت. شوخ وخندان وخوش‌صحبت بود و در بازی تنیس مهارت داشت لکن با وجود اینها مرا اسیرخود نکرده بود. پس‌ازآنکه وصف‌آن پردهٔ نقاشی را ازمادلن شنیدم، دانستم که ازالیس نیز همین روح نازك بین وحساس را میخواهم تا یکباره خودرا تسلیم‌او کنم.

آنروز میخواستم الیس را بصحبت وادارم و از آن موسیقی‌خیال پرور که از مادلن شنیدم بودم ،بقیه راازاوبشنوم .پس‌ازآنکه نیمساعتی

بازی کردیم گفتم من امروز خسته‌ام ، بیا بنشینیم وصحبت کنیم. گفت دراین صورت بگذار با دیگری بازی کنم .

هرطور بود راضیش کردم ورفتیم کنار دریاچه زیر درختی روی نیمکت نشستیم . گفت چرا حرف نمیزنی؟ گفتم عکس ابرها ودرختها و گلها راتماشا میکنم که توی آب افتاده . گفت شعرت تمام نشد ، دیگرچه می بینی؟ گفتم مثل این است که اینها همه را درچشم آبی تومیبینم .

پس ازخندهٔ درازی ،ابروها را درهم کردو گفت حیف ازتو که خیال باف وشاعری. دل من برای آدمهائیکه چشم و گوش وفکرشانرا بعوض کار حسابی بچیزهای واهی مشغول میکنند ، میسوزد .بنظرم میآید که مریضند ودلشان نمیخواهد خود را معالجه کنند .

گفتم فرض کن که این دریاچه پردهٔ نقاشی باشد ،توبگودراین پرده چه میبینی ؟ گفت من میبینم که این پرده نقاشی نیست ، عکس آسمان و باغ است که توی آب افتاده .

دردلم گفتم منهم تورا میبینم که مجسمهٔ قشنگ بیروحی با این تفاوت که مجسمه حرف نمیزند وبیننده را ازخودناامید نمیکند .

پس ازچندی که خاموش بودیم گفت ازپدرت چقدرارث بردی ؟

گفتم هیچ .خندید و گفت خبرداشتم ، چه باید کرد ، خدا چیزهای خوب رایکجا بکسی نمیدهد ، عقل وپول وخوشگلی با هم جمع نمیشوند، پاشوبرویم بازی کنیم . گفتم توبرو، من خسته‌ام .

اورفت وخیال مادلن آمد و بجایش نشست . چشمهایم نیمه بهم آمد وسراپا گوش شدم . میشنیدم که مادلن وصف دریاچه را میکند ومثل ساز لطیفی که درهرجمله منظری بدیع پدیدمیآورد، آنقدرقشنگی نشانم میدهد

که خاطراز ضبط آن عاجزاست .

☆☆☆

در سرسفره با مادرم صحبت‌میکردیم .گفتم تصمیم‌من این شد که همان حرفهٔ پدر مراپیش بگیرم ومهندسی‌بخوانم واگر او صفاتی داشت که باعث زحمت وضرر میشد، من ازآن‌صفات میگریزم. بعلاوه سهم بخت را هم درکارها نباید فراموش کرد ، اگریك نگاه عطوفت ازگوشهٔ چشم‌بخت بزندگی ما افتاده بود ، امروز مردانگی وبلندنظری پدرمرا بلاقیدی تعبیر نمیکردیم، ازکجا که بخت با من‌یاری نکند ، معلوم‌نیست کینه‌ایرا که بپدرم داشته ازیادش نرفته باشد.

گفت با تصمیم توموافقم و هم برای آسایش خاطرتو باید بگویم که من وپدرت از قهروکینهٔ بخت هیچ‌هراسی‌نداشتیم‌بلکه‌ازهرشکست تازه‌که میخوردیم ، سعادت بیشتری پیدا میکردیم زیرا بهم نزدیکتر و مهربانترمیشدیم . اگرپدرت عاشق زیبائی‌نبود وآثار هنری را نمیپرستید من هیچ غصه‌ای نداشتم چراکه‌وقتی میدیدم یك مجسمه یا پرده یا هنر دیگری دیده و دلش رفته اما پول نداردآنرابخرد ، خیلی‌رنج‌میکشیدم.

گفتم یقین دارم‌که با همسروهمدمی مثل‌تو، هرخواهش‌و هوسی ازسطح خاطر پدرم میگذشته و زود فراموش میشده چونکه او بهترین شاهکار صنعت راکه‌وجود توباشد مالك بوده .گفت افسوس که‌دل زیبا - پرست را بآسانی نمیشود قانع کرد.گفتم امامن‌اگرزنی پیداکنم که مثل توروح‌وصورت‌زیباداشته‌باشد،هرچه‌هنروصنعت‌در دنیا هست بدیگران وا میگذارم .

لبخندی زدو گفت میفهمم چه میگوئی ، از دیروزکه مادلن را با

آن قیافهٔ نجیب و متفکر دیده ی و آن وصف نقاشی را که از احساسات رقیق آندختر تراوش میکرد ، ازاوشنیده‌ای ، دلت میخواهد آن وقار و آن رقت‌احساسات را الیس میداشت‌یامادلن‌بخوشگلی الیس بود . گفتم بفرض آنکه مادلن بوجاهت الیس بود ، چه فایده داشت، مرا که‌دوست ندارد ...

آنگاه تفصیل صحبت با الیس را در کنار دریاچه، برایش گفتم . بفکر فرورفت ووقتی بمن‌نگاه‌کرد دیدم‌که پردهٔ لطیفی از غم بصورتش کشیده . گفت ای افسوس که اگر ثروت داشتیم، تو میبایستی بشاعری یا موسیقی میپرداختی، شایدهم نابغه‌ای میشدی چونکه‌مثل هنرمندان‌بزرك با دلت زندگی میکنی یعنی هرچه را می‌بینی ومی‌شنوی وحتی هرچه را طبیعت مادی از توتقاضا دارد، همه را به‌نگارخانهٔ دلت می‌بری وبصورت شعر می‌سازی . شرط‌هنرمندی همین است. نمیدانم تقصیر را من وپدرت بایدبعهده بگیریم یابقول توبگردن بخت بگذاریم که تورابخلاف‌انصاف بکاری وامیدارد که دوست نداری .

گفتم نگران نباش ، درعوض به‌نیروی اراده از دنیا انتقام خواهم گرفت وناکامیهای توراجبران خواهم کرد . گفت‌اگرازمن بشنوی ، آواز هم‌بخوان ودره‌وسیقی کارکن ، حیف‌ازاین‌صدای تست‌که خاموش باشد. باضافه آواز ، مایهٔ تسلی است، فغانی است که دل حساس درپی زیبائیهاو خواستنیها سرمیدهد وخودرا آرام میکند .

گفتم معلوم‌میشود توامیدنداری‌که من عاقبت زنی بصورت‌وسیرت زیبای توپیداکنم! گفت چه‌بساکه ممکن باشد اماعشق ،قماری است که هیچکس نمیتواند ببردن اطمینان کند .

وحشت کردم وپرسیدم چرازن وشوهری باید قمار باشد! چرااین مرحله‌از زندگیرا که‌ازهمه مهمتر استبایداز قاعده بیرون بدانیم‌وبدست بخت بلهوس بسپاریم ! مگرنه دردادوستد، دوکفه باید برابرباشند ؟ من اگر مثل خودم همسری‌خوشگل ومهربان و وفادار بخواهم ، چیززیادی نخواسته‌ام .

آهی کشید و گفت همسرهای برابروموافق هم خلق میشوند اما نمیدانم چراگاهی هریك ازآنها را طبیعت بگوشه‌ای ازدنیا میاندازد که بآسانی بهم‌نمیرسند . من هرصبح وشام ازخدا میخواهم که تورا بآرزویت برساند.

لبخند غروری‌زدم‌وگفتم آسوده باش که من آرزو رابچنك‌خواهم آورد



باتاق خودم بالا میرفتم،دروسط پله‌ها بهتم‌زد وایستادم : آن‌حرف های مادرم که«عشق،قماراست... همسرهای موافق بآسانی بهم‌نمیرسند...» همچو فریادهای موحش‌درسرم پیچید . بزحمت خودراازجاکندم و گفتم مادرم اشتباه میکند یااینکه نمیخواهد مرالوس ومغرور کرده باشد ، وگرنه می‌بیند که چه دخترهای‌خوشگلی‌پروانه وار ، دورشمع وجود من پروبال میزنند . وقتی باهم بسینما وگردش میرویم، خوب‌متوجه است که دخترها ازگوشهٔ چشم‌مرانگاه میکنند یابعضی چنان حیران میشوند که بازوی مادر ازدستشان میرود .

باخود میگفتم خدائی که میتواند الیس رابا صورتی باین جمال و مادلن‌را باروحی باین کمال خلق کند، البته هم میتواند وجودی‌بیافریند

که این جمال و کمال را باهم داشته باشد و گرنه آرزوی چنین موجودیرا دردل من نمیگذاشت، بایدصبر و جستجو کنم تالعبتی را که خداوند درخور وجاهت من آفریده بدست بیاورم ...

دراین فکر خوابم برد. صبح که پیش ازرفتن بمدرسه برای مطالعه به کتابخانه رفتم، بی اختیار چشمم بجای پردهٔ چوپان دوخته شد. انگار آن منظره رامی بینم و صدای نی چوپان را می شنوم که باصحبت مادلن آمیخته، درهم می تنند وزیرو بالامیشوند ودرهرجمله هزاران چشم انداز ودورنما وپیکر واندام ورخسار ووضع وحالت واندیشهٔ بدیع پدید میآورند. برای اولین بار نیش احتیاج بقلبم فرورفت و از حیرت اینکه آن پرده را بپول فروخته باشیم، سوختم. دریغم میآمد که چرا آن منظره را خوب درچشم و درخاطر جانداده بودم تاهروقت که بخواهم بتوانم آنرا درخیال ببینم!

همینکه وقت مدرسه بسر آمد، بی تردیدو تامل، مثل اینکه قراری گذاشته باشم، بطرف خانهٔ مادلن روان شدم. رفتم که پردهٔ چوپانرا در چشم ودرخاطرم جابدهم یعنی همانطور که دردستور تقویت حافظه خوانده بودم، سه دفعه بدقت پرده را نگاه کنم وپس ازهرمرتبه چندثانیه چشمهارا ببندم وآن منظره را درضمیر ببینم تا اینکه در حافظه ام نقش ببندد، اما شاید حقیقت این باشد که رفتم مادلن را بسخن و ادارم وباردیگر آهنگ صدایش رابشنوم ودرباغ پرگل روحش تفرج کنم ...

بخانهٔ توماس رسیدم وبادستی لرزان زنگ زدم. پنجرهٔ بالای درباز شد وسری بیرون آمد وبدون اینکه حرفی بزند، بدرون رفت وپنجره بسته شد. دیدم که مادلن بوداما چراحرفی نزد وپنجره رابست؟ با خود گفتم برای این بود که بگوید بیموقع آمده ای، برای این بود که خودش

نیاید وپدرش رابفرستد که دررا بروی من باز کند . حیرت کردم که مگر ممکن است چشمهای زیبا پرست مادلن، حسن مرا ندیده باشد! پس چرا ازدیدنم وجدنکرد وبرویم نخندید وباشوق وشتاب نگفت بفرمائید؟

دراین شوریدگی خیال گرفتار بودم که صدای پائی درد الان برخاست. آهسته ومنظم بود اماسنگین نبود که تصور کنم دررا پدر برویم خواهد گشود . فهمیدم مادلن است که میآید لکن شتاب وهیجان ندارد ! ازخاطرم گذشت که ای کاش نیامده بودم یاچه خوب است که برگردم ...

دربازشد ودوچشم قشنك درجانگاهم داشت . اگر آن چشمهای گیرنده نبود، درآن قیافهٔ سرد وبیحرکت میخواندم که چه میخواهی؟ بی خبر چرابدیدن مردم آمده ای !..

خیال میکردم احوال دل مادلن را میشود در قیافه اش دید، بعدها فهمیدم که ازاین دریچه به بهشت خاطراو آسان نمی توان راه برد . فهمیدم که غم وشادی، عشق وبیزاری ، امید وناامیدی، هیچیك بدون اجازه جرئت بیرون آمدن از نهانخانهٔ ضمیر اورا ندارند .

سلام کردم ومتحیر شدم که چه بگویم زیرا قصدی که مرا بخانهٔ مادلن روانه کرده بود، درآن لحظه بنظرم بچگانه وناگفتنی آمد.

پس از اندکی تأمل درمقابل سکوت من،گفت اگر باپدرم کاری دارید،خانه نیست.بازبانی الکن ومردد گفتم باایشان کاری ندارم، آمده ام آن پرده را... گفت میخواهید پرده راپس بگیرید؟ حق دارید ، من پدرم را راضی خواهم کرد که این معامله را ندیده بگیرد. گفتم خیر، میخواستم آن پرده رایکبار دیگر ببینم...

چشمش یك مو بسته وباز شد. درآن یك مو یك کتاب ، فکر و

اندیشه بود امامن هنوز سواد خواندن فکراورا نداشتم.

گفت بفرمائید وبراه افتاد. وارد اتاقی شدیم که درهم و برهم، پر از پرده‌های نقاشی ومجسمه و آثار صنعتی بود. گشت وپردهٔ چوپانرا که روی زمین گذاشته بودند ازپشت پردهٔ دیگری بیرون آورد وروبروی‌من نگـاهداشت بطوریکه دوچشم زیبای او ازبالای پرده دیده میشد.

تشکر کردم‌ومشغول تماشاشدم اماچیزی که نمیدیدم‌آن پرده‌بود: گوئی آن‌دو دیدهٔ‌دلفریب مثل‌دو چراغ پرنور،چشمم‌را ازکارانداخته‌اند. چنان از خجالت وپشیمانی منقلب بودم که اتاق دور سرم میچرخید.

گفتم‌کافی است. اوپرده را برد که بجای‌خود بگذارد ومن‌ابلهانه ایستادم وگلویم چنان‌گرفته بودکه نمیتوانستم یك‌کلمه‌حرف‌بزنم.

آمد نزدیك من‌ایستادوپس‌ازلحظه‌ای‌سکوت، همینکه دیدنمیروم وچیزی نمیگویم، گفت من این‌حال‌را میفهمم وبشماحق‌میدهم.مصنوعات هنر ازهر خواستنی مارا اسیرتر میکند، البته خواستن‌هم بی‌درد کشیدن نمی‌شود. امـا اگر رنج ودردهنر نبود، زندگی‌لذتی نداشت. حیوانات ازما راحت تر وبهتر زندگی میکنند چونکه بقواعد حیات مادی‌بهتراز ما پی‌برده‌اند، میدانند چه‌باید‌بخورند وچه بنوشند، دوست‌ودشمنشان‌را می‌شناسند ودر مبارزهٔ زندگانی باشتباه نمیروند، مثل ما درآشفتگی و سرگشتگی‌جهل، دست وپا نمیزنند اما فضیلت‌ما‌این است‌که بخاطرهنر، دردورنجی‌میکشیم که‌گویا جانوراز‌آن بیخبر باشد.بلی زیبائی سرچشمهٔ رنجهای لذت بخش ما ست، از ساز نسیم و رقص شاخساران و زمزمهٔ جویبار، نشاطی غم‌انگیز پیدا میکنیم؛ از تماشای ماه رنگ‌پریده،لذتی آلوده برنج می‌بریم؛ در مقابل شاهکار صنعت، سینه‌مان از فشار ذوق و

اندوه میگیرد. بشما حق‌میدهم که ازنبودن این پرده متأثر باشید، من باین تأثر ورنجی که بخاطر هنر دارید بشمارشك میبرم .

☆ ☆ ☆

تشکر کردم ودست دادم ورفتم . راستی‌متأثر بودم‌اما تأثرم‌ازاین بود که چراچشمهای مادلن باین‌قشنگی‌است، چرااینهمه باهوش وحساس است، پس‌چرا خوشگل نیست! ..

مادرم درسر میز شام‌پرسید که چراحرف نمیزنی، چرا اینقدرفکر میکنی؟ گفتم دلم برای آن‌پرده که‌فروختیم تنگ‌شده بود، کاش‌چیز دیگری فروخته بودیم .

نگذاشت حرفم تمام‌بشود، گفت من میدانستم که‌توهم مثل‌پدرت گرفتار این ساخته های هنـر خواهـی بود و از نبودن آنها رنجور خواهی‌شد.

ساکت‌شد وبفکر فرو رفت. گفتم بگوچه فکرمیکنی . نگاهش را ازنقطهٔ نامعلومی بازآورد وگفت آری باید شب‌هم درخانه‌کاری بکنم وپول بیشتری‌گیر بیاورم‌تامحتاج بفروش‌اسباب‌نباشیم . گفتم هرگز! هرچه داریم بفروش وزیادی‌کارنکن، تندرستی تواز دنیا بیشتر ارزش‌دارد.

بازچون دیدم که‌قهوه را فراموش کرده وفکرمیکند گفتم مادرجان بیجهت غصه‌نخور، گمان نمیکنم خیلی دربندآن پرده باشم ، اگر امروز بخانهٔ توماس رفتم‌گویا بیشتر برای دیدن مادلن بوده نه‌آن پرده...

مثل اینکه بار گرانی ازدوش اند خته‌باشد ، سر را بلندکـرد و چهره‌اش ازهم‌بازشد ، گفت فهمیدم ،رفته‌بودی که‌ببینی شایدمادلن بنظرت خوشگلتر بیاید یااینکه‌آنقدر زشت‌باشد که‌بتوانی‌بکلی ازاوچشم‌بپوشی،

رفته‌بودی که میان او و الیس مقایسه کنی ...

گفتم درست فهمیدی ، من جرئت اینکه این حقایقرا روبرو ببینیم نداشتم ،توباید بامن کمك کنی وافکارپنهان مرا ازهم بشکافی .

خیالاتمرا بی‌کم‌وزیاد از آن‌لحظه که‌قصدرفتن‌بخانهٔ توماس‌درسرم پیداشد برای مادرم تعریف کردم وچه‌بسا که درضمن گفتن ،گوشه‌هائی‌از احوال نهانی خودم روشن میشد وبزبانم میآمد . پس ازآنکه باحوصلهٔ فراوان بحرفهای بچگانهٔ من گوش داد وشاید ازشنیدن آن حرفهابیاد جوانی خود وعشق‌بازی باپدرم افتاد وآن عالمرا گشت وبرگشت ، آهی کشید وگفت ای‌کاش ممکن بود همانطورکه شخص نابینا دست‌خود را در دست راهنما میگذارد وآسوده و آسان ازهرراهی میگذرد ،جوان هم میتوانست رهبری دل خود را بدوست مجربی بسپارد .اگراینطوربود من‌هرچه تجربه داشتم بکار میانداختم وآن همسریراکه شایستهٔ تست برایت انتخاب میکردم اما آنراکه‌عقل من به‌پسندد ، دل تو نخواهد پسندید . دراینصورت‌تنها نصیحت من‌بتو این است که‌درکارخطرناك‌عشق، عجول نباشی چون جوانی وهنوز خیلی فرصت داری .



باتاق خودم رفتم وروی‌تختخواب افتادم .ازفکر اینکه هنوزخیلی فرصت دارم ، آن پرتگاه تشویش و دو دلی‌که برلب آن لغزان بودم ، ناگهان دور ومحو شد وآن قید وگرفتاری جای‌خود را بآزادی وپرواز خیال داد :

چندی بتماشای مادلن مشغول بودم تاآنکه رفته‌رفته آن آرامش ووقار ومهربانی و بخشندگی‌که درنگاه وحرکات او دیده بودم ،آن‌فهم

سرشار وهوش ورقت خاطر که در آئینهٔ فکرش هویدا بود ،سراپای وجود مرافرا گرفت . یك لحظه خود را بفهمیدگی وخوبی مادلن فرض کردم و ازنظر او بمشاهدهٔ احوال الیس پرداختم وباخود گفتم چـرا سبکسریهای جوانیرا باینهمه زیبائی او نبخشم ، مگرنه پروانهٔ بیگناه نیز دایم ببازی وخودسری وهوسناکی است ؟ الیس ازسرتاپا شعر است ونازکی،چرااز اوبخواهم که مثل مادلن نازك‌بینی کند وشعربگوید ! ازکجاکه بقول او شعرحقیقی همان خانهٔ باشکوه‌وجواهر ولباس فاخر نباشد ،نه‌جملات‌شعر وموسیقی که مثل باد برما بوزد وبگذرد .یاازکجاکه من نتوانم‌روزی به‌الیس بفهمانم که اگر درخانهٔ باشکوه ودرمیان تجمل‌فراوان ،مرغ‌شعر غزل‌سرائی نکند ، مثل این است که بامعشوق بی‌روحی هم‌آغوش باشیم. بهرحال ،طرز فکر وآرزوهای الیس برای من بهترین محرك‌خواهدبودو شوقم را به‌تحصیل ،زیادتر خواهدکرد تاآنکه بتوانم بجبران گذشته‌داد هادرمرا از روزگار بگیرم وهوسهای‌پرنقش ونگارالیس‌راباطلا وجواهر وهرچه‌قیمتی است برآورم .

واما اگر وجود مادلن ازخاطرم نمیرفت ودایم‌بافکر الیس‌مخلوط میشد ، مثل آهنگ‌خوش یاشعر دل انگیزی بودکه صبح شنیده باشم و تمام روز درافکارواعمالم دخالت کندودرهمه‌حال بامن باشد .نه‌تنها آزارم نمیداد بلکه ازپشت آن چشمهای پرعاطفه وآن خاطر رئوف ، زبریهاو درشتیهای طبیعت الیس را نرم وآسان‌وتحمل کردنی میدیدم .

آنقدر باپروبال امید ، درفضای بیکران آینده سیروخوشی کردم تاخوابم برد .

فردا عصر ، یکدل وآسوده باخاطری شاد ودستی محکم ،باالیس

تنیس میزدم . گفت امروز بهتر ازهمیشه‌بازی میکنی . گفتم برای‌این‌است که تو ازهرروز زیباتری .

پس ازآنکه چندی سرش پائین بود ونوك پارا روی زمین‌حرکت میداد ، گفت اما میترسم بازاینکه میگوئی شعرباشد وبادهوا . گفتم‌شعر نیست ، میخواهم خوب درس بخوانم و آنقدر زحمت بکشم تا ثروتمند بشوم چون تورا می‌شناسم که چه‌اندازه به‌تجمل علاقمندی .

دست داد و گفت آفرین ،این‌اولین دفعه‌است که ازتوحرف‌حسابی می‌شنوم ، اماکاش یك بلیط لاتار باسم من میافتاد تادرس و مدرسه را ول میکردیم وخوش میشدیم . گفتم شرط باشد که من بزودی بیش از آنچه توآرزوداری پول پیداکنم .

باز به‌تنیس مشغول شدیم وساعتی عاشقانه بازی کردیم ، درآخر وقت که ازهم جدامیشدیم،برای روزجشن تولد خودم بخانه‌دعوتش کردم.



با مادرم بـرسرمیزشام از آینده صحبت داشتیم و خوش بـودیم . گفتم خیال دارم دوکلاس‌رادریك سال تمام‌کنم تا هرچه‌زودترمادرعزیزم را بآرزو برسانم . گفت آرزوی من این است که‌آخرعمررا درمزرعه‌ای نزدیك بشهر یعنی آن شهری‌که مسکن تو خواهد بود ، بگذرانم و شیر فروشی کنم . اطمینان دارم که‌با وسایل‌جدیدبکمك یکنفرکارگرمیتوانم از بیست گـاو نگاهداری‌کنم . اگربتوانیم ثلث قیمت مزرعه راپیداکنیم باقیرا در مدت کمی خواهیم پرداخت و این برای‌توبهترین سرمایه‌خواهد شد چراکه یقین دارم ازاین کارعایدی خوبی خواهیم داشت.

گفتم درهوش وکاردانی وپرکاری توشکی ندارم اما نمیدانم چرا

این فکررا با پدرم درمیان نگذاشتی. گفت پدرت بعکس من اززندگی روستائی گریزان بود. گفتم اما من عاشق صحراوطبیعتم و آنروز که تـو گاوداریرا براه انداختی، من هر کار دیگریرا هرقدرهم فایده‌داشته‌باشد، میگذارم و میآیم بجای آن یکنفر کارگر کمکت میکنم.

ساکت‌شدم‌وبفکرفرورفتم. گفت‌چه فکرمیکنی؟ گفتم اما میترسم زنم بزندگانی دهقانی راضی نشود، گمان نمیکنم الیس بتواند بیش‌ازدو روز ازخیابانها ومغازه‌هاوتماشای شهرصرفنظر کند. گفت اگرتورادوست داشته باشدهمه جاباتوراضی وخوش خواهد بود.

هیچوقت فکرنکرده بودم کـه ممکن است دختری‌مـرا دوست نداشته باشد. از شنیدن‌شرط دوستی که «اگرمعشوق تورا دوست‌بدارد همه جا باتو خوش و راضی خواهدبود» تکانی خوردم و متوجه شدم که البته الیس شرط دوستی را اگراین است بجا نخواهدآورد، پس‌در این صورت مرا دوست نمیدارد.

مخلوطی از تعجب‌ووحشت وغم بدلم فروریخت لکن مادرم‌چنان به تماشای‌آن مزرعهٔ خیـالی سرگرم بود که بحال پریشان من التفاتـی نکرد. گفت بااین‌ماشینهای‌کشاورزی، واین آلات برقی ودستورهای‌کامل و روشن، خدمت بیست‌گاو بیش از روزی چندساعت وقت مرا نخواهد گرفت، باقی اوقاترا بانتظاراینکه تو هفته‌ای یك روز ویك شب پیش‌من باشی؛ بکتاب خواندن وپیانوزدن میگذرانم. افسوس که پـدرت با مـا نخواهد بود ...

اومیگفت ومن گرفتارکشمکش خیال‌بودم: میدیدم که الیس‌حتی حاضر نخواهد بود هفته‌ای یکبار بامن بمزرعه بیاید ومن بابد تنهاو غصه

دار ، يك شب وروز را با مادرم بگذرانم و اورا هم ملول ومكدر كنم .
ناگهان بفكرم رسيد كه اگر اليس چندى بامادرم معاشر باشد ، بمعنى عشق و دوستى پى خواهد برد ، گفتم مادرجان، اليس را باپدرومادرش از طرف توبجشن تولد خودم دعوت كردم وميخواهم بعد ازاين تواوراتربيت كنى.

مثل اينكه حرف عجيبى شنيده باشد، خيره بمن نگاه كردو گفت مگرتو نميدانستى؟ آرى تقصيرمن بود كه ازتصميم خودم تورا خبر نكرده بودم . تصميم من اين است كه امسال درجشن تولد توكسيرا دعوت نكنيم، توباشى ومن ، براى اينكه كيسهٔ ما امسال طاقت چنين خرجى را ندارد.

در دلم فرياد كردم كه نگو ، نگو كه آبرويم پيش اليس خواهد ريخت ، مگر نميدانى كه او بدارائى چه اندازه اهميت ميدهد ! ميترسم اگر بداند كه ما خرج يك مهمانيرا نداريم ، درنگاهش چيزهائى بخوانم كه قلبم را پاره كند .

گرچه بزبان نياوردم اما او بفراست و مهر مادرى ، ناله و فغان درونمرا شنيد وگفت حالا كه دعوت كرده‌اى چاره نداريم لكن بعدازاين يادت باشد كه دراينجوركارها با من مشورت كنى .

شرمنده شدم و معذرت خواستم ، گفتم با وجود برنامهٔ سنگينى كه امسال براى طى كردن دو كلاس دارم ، درتعطيل آينده آنقدر كاردستى خواهم كرد ومزد خواهم گرفت كه خرج اين جشن را بدست بياورم. گفت هرقدر كاركنى من خوشوقت‌ترخواهم شد .

اما اين گفته بدستورعقل بود ونه دل . يكدقيقه سررا زيرانداخت و بجمع آورى اسباب روى ميزمشغول شد . وقتى سر را برداشت ، برق اشكى درچشمش ديدم كه آن گفته را باطل ميكرد . گفت اما باآن برنامهٔ

سنگین ، راضی نیستم زحمت دیگری هم بکشی ، میترسم ضعیف بشوی و از تحصیل که واجب تر از پول است باز بمانی .

پس از آنکه لحظه‌ای ساکت بودیم گفت دراین دوروزه میگشتم بهانه‌ای پیدا کنم و بعمویت بگویم که جشن‌ما امسال موقوف شد اما دلم نمیخواست دروغ بگویم ، از طرفی هم کار مشکلی بود که راست گفته و و روح آلفونس راآرزده باشم زیرا این عموباپدرت هم چشمی داشت . تفصیل اینکه درابتدای زندگی ما دارنده بودیم واو نادار . یکی دودفعه پدرت باآن‌صداقت مهربانی که‌میدانی ، باو نصیحت داد و راه‌نمائی کرد ، باوبرخورد وکینهٔ برادر را بدل گرفت تا اینکه‌وضع برگشت ومابی‌چیز شدیم و اوثروتمند . یکروزآمد وآن نصیحتها وآن پندها را باالحنی ناخوش ، بپدرت پس داد ومقداری از موفقیتها و دارائی خودش لاف‌زدو رفت . پدرت بعدها هرگزازآن واقعه با من صحبتی نکرد لکن همیشه مواظب بود که برادرش از اشکالاتیکه برای ماپیش میآید باخبرنشود . حالاکه توالیس رادعوت کرده‌ای و ناچاریم که جشن بگیریم ، باری از دوش‌من برداشته‌شد یعنی مجبور بدروغ گفتن نشدیم وهمین امروزعموو خانواده‌اش‌رادعوت خواهیم کرد . گفتم پس‌ازشنیدن این‌تفصیل میفهمم که این میچل پسر عموی‌من،خودنمائی ولاف‌زدنرا ازپدرش یادگرفته: بارها مرا برستورانهای گران‌دعوت کرده ومن نپذیرفته‌ام. باراول گفتم که‌چون من‌نمی‌توانم جواب مهمانی تورابدهم، دعوتت‌راقبول نمیکنم اما بازاوهر دفعه اصرار میکردتاآنکه یکروز گفت هرکس باید باندازهٔ پولش‌ادعا داشته باشد، من پولدارم ومیتوانم بتو نمایش مکنت بدهم اماتو اجباری نداری که‌مرا مهمان کنی .

گفتم آسوده باش که من این قدبلندمرا نمیدهم که هرچه عمویم مکنت دارد بگیرم ومثل تو کوتاه ونامقبول باشم .

مثل ابر رقیقی که ناگهان در آسمان صاف پیدامیشود وروی آفتاب را میگیرد ، یك چین کوچك در پیشانی مادرم دیدم وملول شدم. گفت اگر لاف زدن ازدارائی بنظرت زشت و ناروا میآید ، خودستائی باندام رعنا و صورت زیباهم بهمان اندازه زشت و نارواست. تو بایدازعادت ناپسندمیچل پندبگیری وهرگز بقد بلند خودت اشاره نکنی تامردم دردلشان نخندند واز تو بیزار نشوند . اتفاقاً من توجه تو را بزیبا بودن میدیدم و خیال داشتم موقعی پیدا کنم وبتو بگویم که زنهار زیبائیرا مایهٔ بدبختی خودت نسازو بدان که جمالرا خداوند برای بهبودی نسل ولطیف کردن احساسات بینندگان بما می‌سپارد .بدبخت کسیکه ازروزگار ،باج زیبائی بخواهد ، عاقبت روزگار از او صدچندان خراج وجریمه خواهد گرفت .

نصحیت مادرمرا نفهمیدم ودنبالهٔ خیال خود را گرفتم وپرسیدم آیا دخترها بیشتر بمکنت اهمیت میدهند یابخوشگلی ؟

میخواستم بدانم دررقابتی که بامیچل ،پسرعموی ثروتمندم دارم،او بعشق وخوشبختی خواهد رسید یامن .

گفت دختر یاپسر بی‌تجربه را مکنت یاخوشگلی یااین هردوباهم فریب میدهند اما آنکه میداند خوشبختی ازهرنعمتی بالاتراست ،فریفتهٔ دل ونیکی میشود . گفتم پس من چکنم که نه ازخوشگلی میتوانم چشم بپوشم ونه ازدل ونیکی ؟گفت ازکجا که تو ازبندگان خاص خدا نباشی وهمچو تحفهٔ کمیابیرا که هم خوشگل باشد وهم خوب ،خداوند برای تو نیافریده باشد .

☆☆☆

دراین رازجوئی بودیم که زنك تلفن بصدادر آمد . گوشی را برداشتم وتعجب کردم : خانم گوستاو بود که روزها ازدوتاچهار بعد ازظهر که من و مادرم خانه نبودیم ،میآمد واتاقها راتمیز میکرد وظرفها رامیشست وسفرهٔ شامرامیچید .

گفتم این وقت شب چه کاری دارید ؟ گفت آیا آن پردهٔ نقاشیرادر کتابخانه دیدید ؟ گفتم نه . گفت پرده را مادلن خانم آوردو بجای خودش آویزان کرد . البته امشب یافردا بچشمتان میخورد واحتیاجی به تلفن کردن من نبود اما برای این تلفن کردم که بگویم مادلن خانم کاغذی هم برای شما داده که من بعوض آنکه روی میز غذاخوری زیرچشمتان بگذرم . گویا روی یکی از میز های مهمانخانه یا جای دیگر گـذاشته‌ام ، یادم نیست ، خیلی ببخشید .

گوشی راگذاشتم و مات و مبهوت درجا ماندم. نمیدانستم اول باید قضیه را بمادرم بگویم یا بروم پرده را ببینم یا کاغذ مادلن را پیدا کنم . مادرم پرسید کی بود؟ گفتم الان میآیم ومیگویم.

دویدم و کاغذ مادلن را ازمهمانخانه آوردم وتفصیل‌را بمادرم گفتم. درچشمم دید که التماس میکنم نخواهد آن کاغذ را پیش او بخوانم . گفت این کاغذ مال تست، وقتی باتاق خودت رفتی بخوان.

رفتم وپرده رادر کتابخانه تماشاکردم و بر گشتم وبی اختیار کاغذ را پیش مادر باز کردم وبصدای بلندخواندم، راضی نشدم چیزی از مادرم پنهان داشته‌باشم، نوشته بود: آقای ویلیام عزیز، این خود خواهی را بمن ببخشید، نتوانستم رنج شیرینی را که از فراق این پرده‌داشتید ازشما نگیرم ومال خود نکنم. گمان نمیکنم ازذوق و آتشی که دراشتیاق بهنر مارا گرم میکند و

میسوزاند، لذتی خوشتر و بالاتر باشد من، حالا بجای شما این لذت را میبرم.

مادلن

درچشم مادرم نگاه کردم که ببینم چه دستور میدهد، عقلم‌راتاچه حد بگذارم که زیر بار منت‌مادلن برود، دلمرا تاچه اندازه رها کنم که‌از رقت آب بشود.

سررا زیر انداخت‌وخود راببرچیدن‌اسباب روی میز مشغول کرد.

گفتم‌مادرجان، شنیدی مادلن چه نوشته؟

ازصدای‌یك‌قطره‌اشك که‌درپشقابی‌افتاد، جواب‌شنیدم وساکت‌شدم، آهسته‌خودرابکنارش رساندم‌وصورتش رابوسیدم وباتاق خودم بالارفتم.



پس‌ازآنکه چندی درطوفان خیال، گیج ومبهوت بودم‌ونمیدانستم چه فکر میکنم، ناگهان‌سیل اشکم روان شد وهرجه دلم پربود گریستم. بعدازآن طوفان وسیل، آسمان خاطرم روشن شدوتوانستم افکارمرا ببینم که‌در پروازند وزیر وبالا میروند، یکلحظه باهم می‌سازند ویکدم برهم میزنند. دیدم این بخشندگی مادلن، چراغی است که برتاریکی فقرو نیار مندی‌ماتابیده، این نیکی‌او قصاص کوته‌فکری و کوردلی من درتمیززیبائی است که حسن‌صورترااز‌جمال سیرت، بهترپسندیده بودم. باتأسف‌وحیرت دیدم که مادلن ازمن فهیم‌تر وهنردوست تراست.

آهسته چنانکه مادرم بیدار نشود، خودرا بکتابخانه رساندم‌ودر مقابل پردهٔ چوپان ایستادم. نمیدانم چه‌مدت گذشت‌ومن چه‌احوالیراسیر کردم که‌ناگهان‌مادلن‌درمیان‌آن منظره‌نمایان‌شد ونی‌چوپان بنوادرآمد؛ مرغان ازشوق، دستان‌میزدند ودرختان‌سربگوش یکدیگر میگذاشتند

وشوریدگی میکردند. پردهٔ ابررا فرشتگان پس زدند وماه هرچه دلفریبی وخوبی داشت برسر او نثار کرد. امواج گیسوانش را نسیم بدست گرفته بود وهرچه می‌برد بپایان نمیرسید. میشنیدم که مادلن، آرام حرف میزند ومیدیدم که ازسحر بیان اوطومار پیچیدهٔ طبیعت پیش چشمم باز وزیبائیهای تصور نکردنی نمایان میشود.

رفته رفته فضای چشم وخیالمرا وجود مادلن فرا گرفت اماعجب آنکه مادلن بصورت الیس بود وهرچه میکردم این صورت وآن معنی را نمیتوانستم ازهم جدا کنم. آنشب تاصبح درخواب ودربیداری، مادلن والیس رامیدیدم که بیکدیگر آمیخته وآن معشوقیرا ساخته‌اند که دست تقدیر برلوح آرزوی من کشیده، ولی افسوس که نمی‌شود همیشه در خواب و خیال باقی بود.

برسرمیز صبحانه از رنك پریدهٔ مادرم فهمیدم که اوهم شب ناراحتی گذرانده. چشممان بهم افتادودریك نگاه، هردوبآشفتگی خوداقرار کردیم.

گفتم مادرجان، مگر قیمت این پرده را ازتوماس نگرفته بودی؟ گفت چرا. گفتم پس این هدیه ایست که مادلن برای من فرستاده، منکه چیزی ندارم درعوض باو بدهم. آیا باید پرده را پس بفرستم؟

لبخند محزونی زدو گفت توآندل سخت رانداری که خاطر مادلن را آزرده کنی، سعی کن تا روزی جواب این نیکی را بدهی.

معنی این جمله‌را بانگاه ازمادرم پرسیدم ودر چشمش خواندم که جواب این نیکی بجز محبت ونیکی نیست.

گفتم اما چکنم که هرچه بیشتر شیفتهٔ هوش وذوق و خوبیهای مادلن می‌شوم، زیبائیهای الیس بیشتر درنظرم جلوه میکند. تواگر بجای من بودی چه میکردی؟ فکری کرد و گفت خدانکند من در کار دل بتو

دستوری بدهم ، آزادی و اختیار ، بزرگترین نعمت‌ماست‌ولی آزادی دل ازهر اختیاردیگری بالاتراست. من‌همینقدر میدانم کـه این‌ودیعهٔ‌جمال ، شمع پرشعله‌ایست که طبیعت در دست تو گذاشته ، برحذر باش کـه اگر میسوزی دیگرانرا نسوزانی ...



تمام آنروز را دو دل بودم که بخانهٔ مادلن بروم یا با الیس تنیس بازی کنم . اتفاقاً یادداشتی از الیس رسید که من امروزکار دارم و بـازی نمیکنم .

ازتردید خارج شدم وبدیدن مادلن رفتم . تازنك زدم‌پنجرهٔ بالای در بازشد وبخلاف آن بار اول وآن‌نگاه خشك، لبخندی زدوپرتومهری ازآن دوچشم قشنك‌برمن‌تابید. آمد ودررا بازکردو گفت بفرمائید.همین که باتاق پذیرائی وارد شدیم ،بعکس‌روزاول که اجازهٔ نشستن نداشتم ، صندلی نشانم داد وگفت بنشینید .

یادم‌آمد که گفته‌اندهرمحبتی که بکسی میکنیم ،بندی‌است که از اوبگردن خود میگذاریم .باخودگفتم این مهربانی دنبالهٔ‌آن‌محبتی‌است که بمن کرده والاچرا آن‌دفعهٔ اول این‌لطف رابمن‌نداشت! باخودگفتم آن محبت‌نیز برعایت بی‌چیزی‌مابودوگرنه مادلن بامن مهری‌ندارد.

مـکدر شدم و گستاخانه پرسیدم که برای این‌معاملهٔ تازه یعنی پس فروختن آن‌پرده بما ، پدرشما چه‌مقدار منفعت میخواهد ؟

تاملی کردو گفت البته قیمت پرده را ازشما مطالبه خواهم کرد اما نه‌حالا ، منتظر خواهم‌شد تاتحصیلات خودتانرا تمام کنیدوعالیترین‌درجه را بگیرید و عایدی فراوان داشته باشید تـا بتوانید قیمت ایـن پرده را

بپردازید .

گفتم اماچه‌خوب بود که سبب‌لطف شمارا نسبت بخودم‌میدانستم، آیا برای این است که مافقیر شده‌ایم ؟

سرخ شد وبایك نگاه فراری ،رازی گفت که من نشنیدم لکن دلم شنید وفهمید . درخیال برخاستم ودستش‌را گرفتم وبوسیدم .پس ازآنکه لحظه‌ای هردوساکت بودیم ،گفت‌شماهنوزازمهرمادری که‌دروجودهرزنی خلق شده خبر ندارید .

بدون اینکه منتظر جواب من بشودوبرای‌اینکه آشفتگی‌حال‌خود را پنهان‌کرده باشد ، برخاست و گفت اجازه بدهید برای شما پیانوبزنم.

بورق زدن مجموعهٔ آهنگها مشغول شد واتفاقاً نواسازمحبوب‌من یعنی شوپن راانتخاب‌کرد و آن قطعه‌ایراکه‌من ازهمه بیشتردوست‌دارم آورد ونواخت . من آن قطعه راصدبارسنیده‌اماهرگز آن رقت وسوزرا ازآن درك نکرده‌بودم . نمی‌توانم‌بگویم مادلن استادبود باقدرت‌ومهارت زیادی داشت ولی اگربگویم مهربان ساز میزد ،کلمه‌ای‌بکاربرده‌ام که شاید آنکه ساز مادلن رانشنیده‌یا اورا نشناخته ،نفهمد من‌چه‌میگویم .

آری مادلن نه تنها مهربان ساز میزد بلکه مهربان راه میرفت و مهربان می‌نشست وبرمیخاست ،نگاه‌وصدا وحرکاتش همه‌مهربان بود.

رقتی راکه من‌درآن‌حال داشتم ،هرکه‌میداشت خوش‌آوازمیشد: آن قطعه را چنان باشور وسوزخواندم که تصور نمیکردم بتوانم هرگز بآن خوبی بخوانم . مادلن دوبار ساز راقطع کرد و گفت آفرین !

اما نمیدانم چرا مثل این بودکه الیس هم صدای مرامی شنود و آفرین میگوید !

آهنگهای دیگری هم زدیم و خواندیم وچنان ازشور و ذوق ، بیخودشدیم که وقت از یادمان رفت . ناگهان از صدای سرفه ای بخود آمدیم :پدرمادلن وارد اناق شده وپشت سرماایستاده بود .پس‌ازسلام و احوالپرسی گفت حیف ازجوانی که صرف ساز وآواز بشود ،حیف‌ازپول عزیز که بخیالات واهی دوزبریزند . آیا میدانید آن پردهٔ چوپانرا که مادلن برای شما پس‌فرستاده ،بچه قیمت ازمن‌خریده ؟

بیزبان وحیران ماندم .گفت صدوپنجاه دلار ازاومنفعت گرفتم‌واز پنجاه‌دلار گذشتم چون دیگری دویست دلار فایده میداد .اما ازاین‌دختر من بپرسید برای‌چه‌بخاطر دیگری‌بذخیرهٔ نازنین خود یك‌همچه‌دستبردی زده ! اگر هم عاشق شده باشد بایدازاین‌مرض استفاده کند و از نامزدش تحفه وهدیه‌بگیرد نه‌اینکه دستی هم بدهد ...

مادلن نالید که پدرجان بس کن 'پدرش گفت البته ،چون میدانی که درست میگویم ، نمیگذاری حرف بزنم .

خندید وازدر بیرون‌رفت. گلویم‌ازبغض وغیرت گرفت وبقصداینکه بروم وآن‌پرده راپس‌بفرستم ، دست‌خداحافظی‌دراز کردم .مادلن بارنگی پریده ونگاهی حاکی از پوزش والتماس ،گفت خواهش میکنم بنشینید تامن بشما توضیحی بدهم .

پس‌ازآنکه آهسته کتاب موسیقی رابست‌و در پیانورا پائین آورد، آمد نزدیك‌من نشست‌وگفت: پدرمن خوب‌آدمی‌است،منتها خیال‌میکند که بـاید خیلی عاقل باشد و ماده‌پرستی کند، غافل از اینکه عقل پخته‌و تجربه‌آموخته ، مادیاترا اگربکار دل نخورد مثل سنك بی‌قیمت از دست میاندازد. یك عمراست که درکشتن دل‌خودکوشش کرده ولی‌من‌میدانم

که بازهنوز دلش زنده است، کمتر کسی مثل‌او هنر را می‌شناسدو نازك کاریهای هنررا می‌بیند. چطور ممکن‌است عقل‌هنرشناس بادل‌هنردوست پیوند نداشته باشد!اگر بعضی ازاستادان هنر وادب رامی‌بینیم که‌عقلشان بدل راهی ندارد وآنچه را از ادب وهنر کسب کرده‌اند ، تنهابرای‌خود-نمائی‌ورسیدن‌بمال ومقام بکار می‌بندند چنانکه گوئی اینهمه‌پندوحکمت ومعنی‌سلاحی‌باشد که‌برای‌پیکاربخودبسته‌باشند، نباید گول‌ظاهررا بخوریم زیرابازهمین مردم عاقل ومادی،ازنازك‌بینی‌ها وتمناهاوخوشیهاوغمهای‌دل یعنی زندگی انسانی ونه زندگی خشك‌مادی، بی‌نصیب‌نیستند جزآنکه علی‌رغم فطرت، دلرا بزندان‌کرده و عقل را همچون قفل‌گران‌براین زندان زده‌اند. باید بدرد دلشان رسید که ازدست این عقل ستمکارچه‌ها میکشد. پدرمن شیفتهٔ ساز وآواز است‌اما حیفش میآید وقتی راکه‌باید برای‌بدست‌آوردن‌مادیات صرف کند بمصرف‌موسیقی یعنی‌بادهوابرساند. بنا بمسلك ماده پرستی که بزور وبخلاف طبیعت برخود تحمیل کرده ، میگوید شعروگل وساز و هنر،دردی‌از مادوا نمیکند وآنچه‌باید‌هدف وکوشش ما باشدآن است که‌بخوردنی وپوشیدنی ومادیات بدل میشود. ولی من یقین دارم‌که خودش‌راگول میزند وبخوبی میداند که ماده‌پرستی بغییر خیال بافی نیست چراکه بجز یك‌لقمه نان و سقف وپلاسی که مایهٔ زندگی است ، باقی هرچه میخواهیم همه وهم است وخیال ، منتها خیال ماده پرستان همه جسم بیروح است و فکر اهل دل‌همه‌روح و معنی وبدون هیچ شك وتردیدی‌آنچه باید طفل بشر را روزی بمرحلهٔ رشد و سعادت برساند روح ومعنی خواهد بود ونه‌جسم بیروح...

چندی ازاین‌مقوله گفت‌وپیدابود که ازافشاری‌رازخانوادگی‌خود،

قصدش این است که مرا بدوستی وهمرازی پذیرفته باشد .

ادب اقتضا میکرد که منهم ازخود رازی بگویم و ازدوستی نشانه و گروی باو بسپارم. هرچه فکر کردم بجز تنگدستی که آنهم برمادلن هویدا بود ، سری در خانواده‌ام نیافتم . ناگهان درنتیجهٔ شنیدن کیفیت اخلاق توماس، خوی واحوال الیس بنظرم آمدو گفتم ماده‌پرستی ازمرد آنقدر عجیب نیست که اززن ناپسند است .

یك لحظه ساکت شدم وشاید پشیمیان بودم که چرا میخواهم ازالیس غیبت کنم .

مادلن گفت زیرا زن ، آن دل نرمی است که خدا آفریده تادرمیان سنك دل مردان حایل باشد وگرنه دنیا خراب میشد .

گفتم الیس دختری است که میکوشد این دل نرم را مثل سنك، سخت کند تاشعر وساز وهرچه احساسات رقیق ولطیف است در آن راه نداشته باشد .گرچه، همان طور که دربارهٔ پدرتان گفتید منهم گمان نمیکنم الیس این باشد که خودرا مینمایاند .

ساکت شدم وبفکر فرورفتم . مادلن دانست چه گرفتاری دارم ولی من ازکم هوشی درآنموقع نفهمیدم که مادلن برازم پی برده .گفت زن اگر مادی وماده پرست باشد ،گلی است که خودرا بخار پیچیده ، شماباید آن خاررا بنرمی وملایمت از جان گل بردارید .

عقدهٔ دلم از این گره گشائی بازشدو بسرعت خیال هرچه خارلجاج وتعصب بود ، ازباغ وجود الیس بیرون کشیدم وبرای خودبهشتی آمادهٔ کامرانی ساختم . چنان ازاین توفیق، مغرورشدم که یکباره خودرا ازمادلن

بینیاز یافتم و گستاخانه گفتم روزفلان که بجشن تولدمن میآئید، خواهید دید که الیس‌چه دختر زیبائی‌است، چقدر خوش‌صحبت‌وخندان‌است...

تبسم‌مرموزی کرد و گفت البته کسی را که شما بپسندید جز این نباید باشد.

مادلن درنظرم معلم ورهنمائی شد که راه‌خوشبختی رانشانم داده. همین که از معلم تشکر کردی، دین خودرا باوپرداخته‌ای ،تشکرفراوان کردم‌وبخانه بازآمدم .



هرچه را آنروز گفته وشنیده وفکر کرده‌بودم، برسر میزشام‌برای مادرم‌تعریف کردم ومنتظرشدم که اوهم دستورمادلن‌را درمصفا کردن‌جان الیس تصدیق کند . اماچیزی نگفت‌ومدتی ازآهنگهائی که زده‌وخوانده بودیم صحبت کرد واز اینکه بعقیدهٔ من‌مادلن ، مهربان ساز میزند ؛ باین نتیجه‌رسید که ساخته‌هـای هنری نمایندهٔ روح‌هنرمند است وچه بساکه نوازنده یاخواننده‌ای درنهایت توانائی وزبردستی ، آن حال شور انگیز راکه انتظار وامید ماازهنر است درما ایجاد نمی‌کند ، برای این که دل شوریده ومهربان ندارد ...

سخن راگرداندم وپرسیدم آیا می‌شود که خوی‌و سرشت کسی را عوض‌کرد ؟ آیاممکن است بگفتهٔ مادلن اینخارهای ماده پرستی وظاهر بینی را ازگل وجود الیس بر گرفت ؟ تاملی کرد و گفت مادلـن خوب دختری است ، خوب‌تر ازآن است که تو در این سن و حال بتوانی درك کني .گفتم از کجا که الیس هم روزی بخوبـی مادلـن نشود . گفت

افسوس که این‌طبع‌و سرشت مااز اختیار بیرون است و گر نه هـر کس میتوانست ذات‌وفطرت خود را از نقص وعیب پاك کند . آنها که لجوج و سخت دل و کینه‌توزند ، میدانندکه اینها همه عیب است زیرا معایب‌خود را از نظرها می‌پوشانند و بدیگران دستور پرهیزکاری میدهند ولی‌چه سود که از عهدهٔ طبیعت جابرخود برنمیآیند . تنها سن وتجربه است‌که طبیعت را تا حدی تغییرمیدهد بشرط اینکه از خدا بخواهیم مارابخوبی و بهتری هدایت‌کند .

گفتم محبت ،کار سن و تجربه را میکند، من یقین دارم‌که نهاد الیس برسادگی وخوبی است و بخاطرمن از هوسناکی وعشق به تجمل دست برخواهد داشت .

ضمناً برای اینکه مبادا جوابی بشنوم‌که بنای این امید لرزانم‌فرو بریزد ، برخاستم وصورتش را بوسیدم ورفتم .



آنشب وفردا ، در خواب و دربیداری ،صدای ملکوتی مادلن‌که زن‌گل است‌ومیتوان‌بنرمی ، هرچه خار داردازاوبرگرفت، با آهنگهائی که زده وخوانده بودیم ، جفت میشد و مرا ازاین عالم بیرون می‌برد . عالمی‌که هرچه‌دردورگاه خیال نگاه میکردم ،جای‌عیش بودوکامروائی.

فردا عصر باشوق پیروزی‌بباشگاه تنیس رفتم اما الیس‌نیامده‌بود. ازاین‌وآن جویا شدم‌که بدانم دیروزو امروز چرابه تنیس نیامده .گفتند هردو روزآمد و با هانری رفت .

هانری نه‌ثروتمندبود ونه‌خوشگل‌که باعث‌پریشانی خیال‌من‌باشد. طب تحصیل میکرد وتنها جلوه‌اش این‌بودکه درتمام‌کلاسها اول میشد.

خوشبختانه اطمینان داشتم که این فضیلت ،خاطر الیس را نمی رباید. باوجود این البته ملول شدم که چرا باید الیس گردش باهانری را بـر بازی کردن بامن ترجیح داده باشد .

ازباشگاه بیرون آمدم ودرضمن اینکه میخواستم اتوموبیلم راسوار بشوم و نمیدانم بکجا بروم ، دیدم که اتوموبیل آبی رنك الیس در کنار خیابان است . بتصور اینکه تازه رسیده وشاید بدکان نزدیکی رفته که چیزی بخرد ، پهلوی اتوموبیل او ایستادم و منتظر شدم . چیزی نگذشت که اتوموبیل هانری رسید ونزدیك درباشگاه ایستاد . الیس بیرون آمد و داخل باشگاه شد وهانری بامن تعارفی کرد ورفت .

منهم پشت سرالیس بباشگاه وارد شدم و مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد با هم احوالپرسی کردیم و مشغول بازی شدیم . برای اینکه خود مرا آرام و دلخوش نگاهدارم ، نصیحت مادلن راکه زن گل است ، از خاطر میگذراندم وبی اختیار گاهی از آن تکه های آواز که موجب تحسین مادلن میشد ، زمزمه میکردم . اما الیس گوش نمیداد و تحسینم نمیکرد . همینکه یك دور بازی کردیم ، رفتیم وکناراستخرروی نیمکتی نشستیم .گفت من از دور دیدم که توپهلوی اتوموبیل من ایستاده بودی ، توهم دیدی که من با هانری آمدم والبته پرسیده بودی ومیدانستی که دیروز هم با اوبگردش رفته بودم، پس چرا دلت راخالی نمیکنی وحرف نمیزنی؟ مگرمن درقیافه‌ات نمی‌بینم که چه‌احوال زاری داری!

گفتم از اینجهت حرف نمیزنم که امیدوارم روزی این خار هاکه گل وجود تورا زبروخشن کرده ، بدست من برچیده شود . خندهٔ تلخی

کرد و گفت چه خوب بود روزی توازاین خواب و خیال بیرون میآمدی و زندگیراروشن میدیدی و میفهمیدی که زنرا باچه میشود راضی وخوشنود کرد . من اقرار میکنم که شیفتهٔ وجاهت توام اما خـوشبختانه درایـن دلباختگی عقلم را بکلی از دست نداده‌ام و میدانم که با وجاهت تنهـا نمی شود مدتی خوش بود ، خوشگلی زود عادی میشود ، عشق وهـوس غیر از زندگی است ، تو آیندهٔ درخشان نداری زیرا فکرت همه بدنبال سازوآواز و شعرونقاشی وچیزهائی است که مایهٔ خوشی دیگران و بدبختی هنرمندان است . راست است که مهندسی میخوانی اما یقین بدان که بااین طبع شاعری که تو داری ، بجائی نخواهی رسید وثروتی بدست نخواهی آورد . البته هانری خوشگل نیست ولی خوب درس میخوانـد و عاشق طب است ، همه میگویند که یکی ازپزشگان بزرك خواهد شد. عقل من زشتی اورا بخوشگلی تو ترجیح میدهد .

مثل اینکه مخوفترین حقیقت را شنیده باشم ،گیج ولغزان بودم و به نصیحت وتسلی مادلن تکیه میدادم که نیفتم . هردوساکت ومتفکـر بودیم تاآنکه صدای گریهٔ الیس بخودم آورد . دستش را گرفتم و گفتم بگو عزیزم، چرا گریه میکنی ؟ گفت نمیدانم چکنم ، درمیان عقل ودل آویزانم و میترسم عاقبت به پرتگاه اشتباه بیفتم .نمیدانم خوشگلی رابیشتر دوست دارم یا ثروت و تجمل را . گفتم توخود ترا بمن بسپار و خوشبختی را از من بخواه ، قول میدهم که تو را از هرجهت خوش و راضی کنم . فکری کرد و گفت باور ندارم ... برخاستیم وببازی مشغول شدیم .



واقعه را شب برای مادرم تعریف کردم وپرسیدم که دستور مادلن

را باالیس چه‌جور باید بکاربست یعنی بچه تدبیر میشود ازاین گل‌اینهمه خار را برداشت. تبسمی کرد و گفت من نمیدانم ، بهتر این است که از مادلن بپرسی.

مقصودش این بود که ازمادلن نبرم تابتوانم صفات آن دودختر را باهم مقایسه کنم و یکی رابه‌پسندم. ازاین دستور پیروی کردم اما نتیجه چنین‌شد که آن‌دووجود‌مثل‌دوچشم‌دریك‌صورت، درفکرمن‌قرین گشتند: یکی رابیدیگری نمی‌توانستم فرض کنم ، الیس جسم بود ومادلن‌روح او. وقتی باالیس تنیس‌بازی میکردم ، صدای مادلن بگوشم میرسید و حرفهای پخته ومهربان اورا می‌شنیدم؛وقتی مادلن پیانو میزدومن‌ایستاده درپشت سراو آواز میخواندم ،گیسوان فراوان الیس را میدیدم‌که روی شانه‌اش‌ریخته. بهرتارموئی‌درخیال‌بوسه میزدم وبرای‌هرتاب‌وشکنی ناله‌ای درآوازخود میگنجاندم.

الیس آن نبود که بتوانم ازحال دل خود بااوچیزی بگویم،صحبت ما آب وآتش بود.هردفعه که فرصتی بدست‌میآوردم وبزبانی‌صفای‌محبت وشعر وهنر وبهشت آزادگی‌وبی‌نیازی‌ازتجمل وثروت را درنظرش‌جلوه میدادم وازشوق اینکه‌این‌بار بامن‌یار وهمراه شده میسوختم ،ناگهان‌آب سردی ازطعنه وتمسخر برآتشم میزد وخاموشم میکرد. اگریك‌روزدمی بامن‌میساخت ، روز دیگرناسازگارتر میشدوجزاینکه زنجیرماده‌پرستی را بگردن بگیرم وتسلیم اوبشوم ، بهیچ‌صلح وسازش تن درنمیداد.

بااینهمه‌مرا دوست میداشت‌وازهانری وبسیاری دیگر که‌خواهان اوبودند دست برداشته بود. منهم یك‌کلمه ازمادلن با او نمیگفتم زیرا میدانستم تاچه حد خودپرست وحسود است چنانکه حتی وقتی ازمادرم

حرف میزدم ناراحت میشد .

واما بامادلن ،مثل اینکه خداوند یکی ازفرشتگان خودرا برای همرازی من فرستاده باشد ، هرچه دردل داشتم میگفتم ، هرچه بین من و الیس رفته بود بااو درمیان میگذاشتم وراه چاره میجستم وازجوانی و خودخواهی ،درچشمش نمیدیدم از این خنجریکه درسینه‌اش فرو میبرم چه‌دردی میکشدودم نمیزند .

اگر خوبی وبزرگواری مادلن نبود الیس نمی‌توانست مرا آنهمه آزار کند زیراهردفعه که‌از او زخمی میخوردم، بدست مادلن‌چاره‌میشد: هروقت که از صفا ووفای الیس نا‌امید میشدم ، پیش مادلن میرفتم واز آن روی گشاده وروح تابناك وآنهمه مهر ومحبت‌ونصایح بیریا ،سرمشق فداکاری وصبروتحمل میگرفتم وامیدوار میشدم که‌عاقبت روزی‌درنتیجهٔ بردباری من ، الیس بخوبی مادلن خواهد شد .

اتفاقاً الیس و مادلن هردو مرا بکوشش درتحصیل وا میداشتند ، هردو میخواستند که درکلاس ، شاگرد اول باشم تا همینکه دورهٔمدرسه را بپایان رساندم بتوانم با حقوق گزاف ، کاری پیدا کنم . منهم ازسعی و کوشش کوتاهی نداشتم‌زیرا اولین هدفم این بود که مادر مرا از رنج کار- کردن آزاد کنم وبآرزویش که داشتن یك‌مزرعه بود برسانم .

یك روز که بمناسبتی‌با مادلن‌از بخت بدوشکست‌های پدرم‌حکایت میکردم ، گفت مادر من برای اینکه مرا بکار وپس‌انداز کردن آموخته کند ، ازشش سالگی درخانه مرا بکاری وامیداشت وهرروز مزدی بمن میداد . من آن مزدرااندوخته کرده‌ام‌وباضافه ازوقتی که‌درشرکت... کار میکنم ، نصف حقوقم را برای خرج زندگی‌پدرم میدهم ونصف دیگررا

ذخیره میکنم وحالا مبلغی پس انداز دارم وحاضرم هرمقدار که لازم داشته باشید بشما قرض بدهم تا وقتی که بتوانید ازعایدی خودتان بمن پس بدهید.

گفتم خدا نکند که من چنین لطف وفداکاریرا بپذیرم ، دینی که از بابت آن پردهٔ نقاشی بشما دارم ، برای عذاب من کافی است . گفت در اینصورت اگر من بجای شما بودم ، با آنچه مادرتان مزد کار میگیرد زندگی میکردم و آن آثارهنری بی نظیررا نمیفروختم . اگر شما به تحمل سختی تن بدهید یقین دارم که مادرتان حرفی نخواهد داشت زیرا زن خوب با هرمختصری زندگیرا اداره میکند ومادرشما ازخوبان است .

نصیحت مادلن را برای مادرم گفتم ، پسندید وفردا خانم گوستاو را عذر خواستیم وکارهای خانه را بین خودمان تقسیم کردیم ، ساده تر میخوردیم وازهرچه غیرضروری بود میگذشتیم وحتی طرحی که برای جشن تولد من ریخته شده بود ،براثر این تصمیم خیلی کوچك شد . گفتیم هر که ما را دوست دارد بهمین مختصر قناعت خواهد کرد .

روز جشن فرا رسید ورفتم الیس رابا پدرومادرش آوردم . پس از آنها عمووپسرش میچل آمدند . دیدم که چشم میچل از دیدن الیس برق زد وگستاخانه بطرف او رفت . پیش افتادم وبی اختیار الیس را بعنوان نامزد خود معرفی کردم اما الیس چشم خود را از من دزدید و نتوانستم ببینم که این تصمیم واعلام من دراو چه اثری کرده . دراین ضمن ، مادلن وپدرش وارد شدند وجمعی دیگر ازمدعوین رسیدند. مادرم گفت جشن امسال ما ساده وخودمانی است امادرعوض ، مادلن را داریم که برای شما پیانو خواهدزد وویلیام برای شما آواز خواهد خواند .

همه دست زدند ومن ومادلن بساز و آواز پرداختیم . بغیراز میچل و الیس که در کنجی نشسته وباهم آهسته صحبت میکردند ، دیگران دور ما راگرفته بودند و آفرین میگفتند وهمینکه آهنگی تمام میشد، آهنك تازه‌ای میخواستند. وقتی همه رفتیم وسر میزچائی نشستیم ،چندی گفتگو از ساز دل‌انگیز مادلن و آواز من بود . مادرم گفت اگرساز ونوائی‌را که درخاطر مادلن درترنم‌است بشنوید اورا بیشتر دوست‌خواهیدداشت.

ازاین صریحتر ازمادرم چه اظهار عقیده ونصیحتی میخواستم ؟اما این‌دو چشم سرچنان عاشق وشیدای‌زیبائی الیس‌بود که نمیگذاشت‌جمال روح‌مادلن رابچشم دل‌ببینم .

آنشب الیس بیشتر بامیچل می‌رقصید ومن برای اولین بار با درد حسادت آشناشدم زیرا اگرچه خواستار فراوان داشت‌لکن‌تاآنزمان‌هنوز رقیبی که بتواند دل اورا برباید پیدا نشده‌بود .

میچل دربردن دل دخترها هنرمندی میکرد یعنی باتجربه‌ایکه‌در اینکار بدست آورده بود، آسان بخواهش و آرزوی آنهاپی‌میبرد وبالاف و گزافیکه ازدارائی خودمیزد ، آن خواهش و آرزورا برآورده جلوه میداد . ازاینجهت‌یقین‌داشتم که‌نفسش‌درالیس‌خواهدگرفت زیرامیدانستم که الیس باوجود آنهمه جمال‌پرستی که‌دارد ،درمقابل ثروت نقد وتجمل موجود ، بی‌اختیار خواهدشد . تنها امید وتسلیم این بود که اورابخوی بیوفای میچل آشناکنم و بگویم که این پسر عموی من تاکنون چندین مثل‌تورا فریب‌داده‌ورهاکرده.

حدسم‌درست‌بود وفرداکه‌بباشگاه تنیس رفتم، گفتند جوانی آمد

والیس رابرد . حالتی پیدا کردم که پیش از آن هرگز احساس نکرده بودم: گلویم چنان گرفته بود که هرچه میکردم نمیتوانستم حتی یك جرعه آب بخورم ، چشمم پر از اشك بود اما يك قطره نمیچکید ، دهانم از تبسم خشکی باز شده بود وهرچه میکردم بهم نمیآمد .

خواستم غصه امرا پیش مادرم ببرم اما در خیال دیدم ازاینکه در تشخیص بین الیس ومادلن ، خوب قضاوت کرده وحق بااو بوده خوشحال است، منصرف شدم . خواستم بخانهٔ مادلن بروم ، مثل این بود که بخواهم دشمنی را ببینم! بمنزل واتاق خودرفتم و بدرس خواندن نشستم، گوئی سواد ندارم، نمیتوانستم بخوانم یا هر چه میخواندم نمیفهمیدم . بعنوان اینکه سرم درد میکند سر میز شام حاضر نشدم ، ترسیدم اگر با مادرم رو برو بشوم ، خویشتن داری را ازدست بدهم وشکایت کنم واشکم فروبریزد.

فردا وپس فردا الیس بباشگاه نیامد ومن هر لحظه پریشانتر میشدم.
روز سوم که بباشگاه رفتم گفتند که آمده وبرای تو کاغذی گذاشته .
بگوشهٔ خلوتی رفتم وبادست ودلی لرزان نامه را باز کردم و خواندم ، نوشته بود :

ویلیام عزیزم ، تقصیر از تو بود ، چرا بی موافقت من آنشب مرا به نامزدی خودت معرفی کردی ! بااین آیندهٔ نامعلوم که توداری واین عشق بتجمل که من دارم ، زناشوئی مادیوانگی است . مثل این است که تو بخواهی وجود مرافدای هوس خودت کرده باشی یااینکه من بخواهم یکعمر رافدای جندروزه زیبائی تو بکنم .

آیاعقل وانصاف ، این بیرحمی را میپسندد ؟وقتی بیجهت مرانامزد

خودت خواندی ، آنقدر مکدر و عصبانی شدم که نزدیك شد از خانـه بیرون بروم یا فریاد کنم که ویلیام دروغ‌میگوید ! میچل فهمید که درچه حالم، باتعجب‌پرسید که‌چندوقت‌است‌نامزدویلیام‌شده‌ای؟ گفتم‌هیچوقت... گفت « پس بنشینیم و صحبت کنیم ، میخواهم حقایقی را بشما بگویم . » خواست از تهی دستی‌خانوادهٔ توبگوید ،گفتم میدانم و دهانش‌را بستم. آنوقت شرحی‌اززندگی خودشان گفت و دیدم درست میگوید زیرا من اسماً پدرش راکه بادائی من دوست است می‌شناختم و ازتمول سرشارش اطلاع داشتم. گفت که در فلان‌وفلان مهمانی مرا دیده و دلباخته‌وقصدش این بوده که دراولین‌فرصت از من‌خواستگاری کند .

تو مرا می‌شناسی ومیدانی که زندگانی بی‌تجمل برای من مردن است ، این بود که درهمان مجلس تقریباً به میچل قول ازدواج دادم‌یعنی در حقیقت بتورحم کردم وبارسنگین وجود مرا از دوشت برداشتم. البته یقین داری که من شیفتهٔ حسن توام و بی‌اندازه دوستت دارم ، حیف‌بود که‌این‌عشق‌ودلدادگی‌ازفشارزندگانی‌ازمیان‌برود. گرچه‌اگرهم‌من‌تجمل پرست نبودم بازهم ما نمی‌توانستیم باهم خوش باشیم زیرا خواهشهای تو از زن ، خیلی زیاد است : نه تنها میخواهی که زنت خوشگل باشدبلکه تقاضا داری که زبان امواج و زمزمهٔ نسیم و نغمهٔ مرغانرا بفهمد وبرایت ترجمه کند وازهمه مشکلتراینکه زندگیرا با شعروموسیقی راه ببرد و با تو بسازد !

راستی‌چراخوشگلی‌را اینهمه گران میفروشی! میترسم‌متاعت باین قیمت مشتری پیدا نکند و روی دستت بماند . چرا والانتین یامارگریت

راکه هردو دلدادهٔ تواند ، بهمسری انتخاب نمیکنی ! شاید بزیبائی من نباشند اما خوشبختانه هیچکدام مثل من مادی وتجمل پرست نیستند و بآسانی باتو خواهند ساخت .و اما اگر شعروموسیقی رابتوانی بروجاهت ترجیح بدهی، چراهمان مادلن راکه بآن خوبی پیانومیزندو درچشمش دیدم که تورامیخواهد ، نمیگیری ؟

گمان میکنم ازفراق تو چندی رنج بکشم ولی بحکم عقل واراده بر این رنج فائق خواهم آمد، توهم باید بنیروی مردانگی ،تسلیم غصه نشوی زیرا آنکه مرد است برای معشوقی که بخاطر دیگری اورا بگذارد و برود ، غصه نمیخورد ، معشوقه دردنیا بسیار است ، توقع خودترا کم کن تاآنرا که مناسب با وسائل زندگی تست پیداکنی . متأسفانـه آنچه راطبیعت بحد افراط در وجود توخلق کرده ، احساسات رقیق است و تمنای فراوان و آنچه را کمتر ازحد لازم داری ، منطق است وتحمل . ازهمه بدتر این حسن صورت ورعنائی انـدام تست کـه نمیگذارر خودتـرا بشناسی و اصلاح کنی .

بهرحال ، من سعادت تو را میخواهم وحالاکه تو نمیتوانی پهلوان باشی وچرخ دنیا را بوفق مرام خودت بگردانی، دعا میکنم که دنیامطابق آرزوی تو بچرخد .

برای اینکه یکدیگر را نبینیم وانس وعادت را زودتر فـراموش کنیم وهم برای اینکه تو بتوانی آزادانه با دختر دیگری کـه میل دارم والانتین یامارگریت باشد ، مانوس بشوی ، من آن باشگاه تنیس راترك میکنم . دوست توالیس .



قاه‌قاه خندیدم‌و گفتم الیس ، آسوده باش که من مردم‌وصاحب‌اراده، بخاطر معشوقی که مرا بگذارد وبادیگری‌برود غصه نمیخورم !...

بشتاب تا خانهٔ مادلن رفتم‌اما زنك نزدم و بخانه آمدم وپشت‌میز کارم نشستم .گوئی چراغم روشنائی نداشت ، اتاقم چنان تنگ و تاریك شده بود که بزحمت‌نفس میکشیدم . ازهر کتابی صدائی بگوشم‌میرسید، همه پرطنز وطعنه ، همه ناهنجار و جانخراش:میگفتند توخوشگل‌نیستی، تو زشت وبدی ، دخترخوشگل تو را دوست ندارد وگرنه الیس تو را نمیگذاشت وبا میچل نمیرفت!..

برخاستم‌وخودمرادرآینه‌نگاه کردم‌ودیدم‌وه‌که‌چه کریه‌ووحشتناکم، دوچشمم چون‌دو مشعل‌نیم مرده کورکوری میکند ، صورتم‌همچوشمعی که تا صبح سوخته باشد ، زرد است وفروریخته ، زلفم همچون مارهای سیاه بهم پیچ‌وتاب خورده وبقصد جانم روی پیشانی‌آویخته !.. ازآئینه رو گرداندم‌وفریاد کردم که‌من این نیستم، این دیگری است !..

از ترس اینکه مبادا دیوانه شده باشم ، با لباس برختخواب رفتم‌و سرمرا زیرلحاف‌پنهان‌کردم وباخود گفتم :«باید مردباشم ! اگر یك الیس مرا نخواهد ، صد خوبتراز اومیخواهند ... الیس مجسمهٔ زیبائی است‌اما روح ندارد که با من پرواز کند ، دل ندارد که بذوق و هنر بدهد . چه خوب شد که میچل این جسم سنگین را از دوش من برداشت ، بگذار بروند و باهم مثل سمسارها هرچه اشیاء قیمتی است بخرند وجمع کنند. اگر کسی مثل مادلن درپردهٔ‌نقاشی همچودرباغ‌وصحرا ،به تماشاوتحسین قدم نگذارد و در هرگوشه‌ای صد حسن نبیند وبا هر جمالی نگوید و

نشنود ومغازله نکند و ازبادهٔ عشق وهنرسرمست نشود ، چه فایده اگر درخانهٔ خود بهترین پرده‌ها را داشته باشد . اگر کسی مثل مادلن زاری بیصدای مهتابرا نشنود ، نمی‌تواند مثل او پیانو را برقت وناله در بیاورد گرچه‌پربهاترین پیانوها باشد .

چه خوب‌شد که سنگ گران وجود الیس ازپایم افتاد تا بعدازاین آزاد وسبك درشهپرروح مادلن بیاویزم ومدام درآسمانها بسیرو عشرت باشم . . . »

اما این‌خیالات نتوانست طوفان خاطرمرا فرو بنشاند،فغان‌در نهادم برخاست که بخدا هیچیك ازاین دخترها بزیبائی الیس نیست ، اگر او تورا نخواهد، از دیگران چه‌حاصل ...

وقتی‌مادرم زنك شام را بصدا درآورد ، فهمیدم که مدتهاست گریه میکنم‌و ناچارچشمم‌سرخ شده‌وراه اشك‌درصورتم نمایان است.نمیخواستم مادرم بداند که‌من گریه کرده‌ام زیرا جندین باربمن گفته بود که « پدرت ازشکایت وگریه وعجز وزبونی بدش میآمد وتوباید هرگز گریه نکنی‌تا روح او ازتومکدر نشود .»

هرچه میتوانستم چشمها را خوب شستم وپله‌هاراسوت زنان پائین آمدم اما حس میکردم که صورتم پرازناله وگریه است . مادرمرا باروی گشاده‌بوسیدم وبرسرمیز نشستم ولی ازترس‌اینکه صدایم بگیردواشکم بریزد ، جرئت حرف زدن نداشتم . یك لحظه خیره بمن نگاه کردوچشم و دهانش از تعجب و رقت بازشد لکن جیزی نگفت ونگاهش را ازمن بر داشت .

تنهاکسیکه میتوانست‌برجراحتم‌مرهم‌بگذارد ، پیش رویم نشسته

بود لکن درخیال،پدر مرا میدیدم که با آن قیافهٔ آرام وموقر ، بالای میز نشسته و مواظب است که مبادا پسرش از آئین مردانگی روبگرداند و شکایت کند . دردلم‌فریاد میکردم که‌ای‌مادر بفریادم برس، مگر نمی بینی در چه حالم !

خوشبختانه زنك تلفن بصدا در آمد ، تصور کردم الیس است که پشیمان شده . غرورم گرفت و ازجا تکان نخوردم . ناچار مادرم برخاست و بغرفهٔ تلفن رفت، شنیدم که‌میگوید«حالش خوب‌است ... تعجب‌میکنم... باید بپرسم ... خیلی متشکرم ...»

برگشت و نشست و گفت مادلن از حال تومی پـرسید ، میگفت « چند روز است که ازتو خبر ندارد . » پس چرا بمن نمیگفتی که بخانهٔ مادلن نمیروی ؟

سرم زیر بود و فکرمیکردم که چه جواب بگویم .گفت پید است که پریشانی و رنجی داری . چرا حرف نمیزنی ، اگربدانم که دیگربمن اعتماد نمیکنی خیلی غصه میخورم ...گفتم مرا ببخش ، خیال میکردم که اگرواقعه را برایت بگویم ، تصورشکایت کنی ، حکایت این است که‌الیس مرا گذاشت وبا میچل رفت...

آنچه را واقع شده بود باآب وتاب برایش شرح دادم وگفتم‌بگو مادرجان ، حالا چکنم ؟

چشمش پرازاشك شد وگفت افسوس که خداوند ، زیبائی ونیکی راکمترنصیب یکی‌میکند ،بامیدآن وجودی که این هردونعمت را داشته باشد نباید عمرگرانمایه را ضایع وبی‌ثمرکرد . چه خوب شد که‌الیس تو را باین امید ، بیش ازاین بدنبال خود نکشید وزود آزادت کرد . همه

کس میداند که مایهٔ آسایش وخوشبختی در این دنیا رفیق خوب است نه صورت زیبا منتها اغلب گول میخورند و خیال میکنند که هر که خوب رو شد ، مهربان وسازگار ووفادارهم هست ، یعنی‌سیرت را درصورت‌می‌بینند واشتباه میکنند ، نمیدانند که زیر این گلهای دلفریب ، چه بسا خارزهر-آگین که پنهان است . هرگز ندیده‌ام جمال صورت ، جای حسن سیرت را بگیرد ومایهٔ خوشبختی باشد ولی‌چه‌بسیارخلق خوب ودل مهربان که جای‌خوشگلی وجمال را میگیرد .

گفتم آیا خیال میکنی که روزی مادلن بتواند درچشم من جای الیس را بگیرد ؟ گفت یقین دارم که هم الان بچشم دل تومادلن از الیس خوشگلتراست وآنچه ما رابسعادت رهنمائی‌میکند ، چشم دل است ، نه چشم سر .

برخاستم‌وازذوق ، مادرمرا بوسیدم و گفتم آیادراینصورت‌توتصویب میکنی که من مادلن را دوست داشته‌باشم ؟ لبخند محزونی‌زد و گفت از دل‌خودت بپرس .

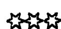
بمادلن‌تلفن کردم و گفتم فردا عصر بدیدن شما خواهم آمد.



باوجود اینکه تمام روزرا مدام درخیال ، نکات حسن ورعنائی و دلفریبی رایك بیك ازوجود الیس برمیگرفتم وبمادلن میدادم وبندهای علاقهٔ او را از خاطرم برمیداشتم، بازدلم‌بزاری‌ازمن میخواست که کاغذی به میچل بنویسم والیس را باو بسپارم .

نوشتم میچل ، پسرعموی‌من، چون تورامی‌شناسم‌ومیدانم که‌علائق دلرابهیچ می‌شمری وعشق را بازیچه میدانی ، یقین‌دارم ازبزرگی گناهی

که بمن روا داشته و آتشی که بجانم زده‌ای خبر نداری . باین جهت نیمی از گناهت را ندیده میگیرم . آن نیم دیگر راهم بتومی بخشم بشرط اینکه الیس عزیزمرا خوشبخت کنی. من نمی‌توانستم، تو که میتوانی الیس را باآرزو-هایش برسان . حیف است که دل الیس درحسرت باشد وعکس پریشانی خودرا در آن صورت زیبا بیندازد . اگرهم به الیس عشق نداری والبته نداری ، بخاطر جمال پرستی وهنردوستی، این دل وصورتراهم آهنك کن . مگرنه یك گو هرگرانبها را در حلقهٔ زیبا می‌نشانند ، مگرنه یك پردهٔ نقاشی را درقاب پرزرو زیور میگذارند و قصرعالیرا درباغ آراسته جامیدهند ؟ توهم این جمال جان شکارالیس را درمیان آرزوهاوهوسهایش همچوماه درمیان ستارگان ، بنشان وببین که وقتی دلش شاد وبا صورتش هم آهنك شد ، چه زیباترمیشود . یك عمرسپاسگزارتو خواهم بود . ویلیام پسر عموی تو



برای اینکه جای الیس را خالی نبینم، دیگر بباشگاه تنیس نرفتم وهرروزعصررا با مادلن بموسیقی وبحث های هنری میگذراندم . خبر نامزدی الیس را با میچل بمادلن دادم وهیچ ابرازتأثری نکردم ولی از اشاراتی که اودرضمن صحبت میکرد ، پیدا بود که ازحال دل من آگاه-است . مثلا میگفت خوشگل دردنیا بسیاراست ، غم هیچکدامرا نباید خورد . یا میگفت اگر کسی همسر خودرا بصورتیکه آرزوداردانتخاب نکند ، دونفررا بدبخت کرده . . .

یك روز ازمادرم صحبت بمیان آوردوپرسیداوعصرها راچه میکند وباکه میگذراند ؟ گفتم بکارهای خانه می‌پردازد وتنهاست .

رنگش سرخ شد و گفت اگر میدانستم ،هرگز راضی نمیشدم که شما را هرروز ازمادرتان بگیرم . چه‌عیب دارد که اوهم باماباشد ؟

این صحبت را برای مادرم نقل کردم وازآن ببعد هفته‌ای دو روز مادلن بخانهٔ ماميآمد وهفته‌ای دو روز مابمنزل اومیرفتیم . آنروزکه او میآمد ، بیشتر به‌بحث هنری وصحبت میگذشت ومن آنقدر که ازمجلس مادلن و مادرم اندوخته کردم ، از هیچ معلم وکتابی فایده نبردم : مثل اینکه از دوطرف بصحنهٔ تاریك وپرمعمای زندگی ،نورافکنی بیندازند، هرگوشهٔتاریکی روشن وهرمشکلی‌حل میشد.مثل‌اینکه دو روح‌سحار، بیابان خشك وسوزانیرا با سحرکلام ، بباغ جانفزائی تبدیل کنند ،جهان درنظرم سراسرگل‌بی‌خار بود ،گناهان همه بخشوده وبدان همه خوب میشدند .

هرچه دراثر آن مجالس وآن صحبتهای جانفزا ،از زنجیرهای سوزان خودپرستی ونامهربانی آزاد میشدم وخاطرم صفا میگرفت ،مرغ روح الیس را میدیدم که سفیدتر وزیباتر ، درآسمان اوج‌میگیردوخوش میخواند : میگوید گناه تجمل پرستی را بمن ببخشید ، مگرنه‌شماهرکه را زیباست دوست دارید ؟ منهم‌هرچه‌را زیباست دوست میدارم.میگوئید محبوب شماجان دارد ،پس‌ازدل من بپرسید که ازجان‌خود بهرچه‌زیباست میدمد وآنرا صاحب‌دل وجان وقابل عشق‌ورزی می‌سازد...

رفته‌رفته هرچه‌خوب وخواستنی‌بود مرابیاد الیس میانداخت و سایهٔ‌وجود او بی‌اختیار براحوال و افکار من‌میافتاد : مادلن رابصورت او میدیدم وازساز اوصدای روح‌بخش الیس‌را می‌شنیدم . وقتی‌با مادلن و مادرم بصحبت‌می‌نشستیم ، ناگهان‌صورت الیس‌همچوماه تابان‌برمجلس‌ما

میتابید ومدتها مرا از آن مجلس فارغ و بخود مجذوب میکرد .

این حال وعیش ، سالی طول کشید وترس من همه از این بود که مبادا چشم بدروزگار ببزم ما بیفتد . اگر هر روز الیس در نظرم پسا کتر و قشنگتر میشد ، هرروز نیز به بلندی وصباحت روح مادلن آگاه تر میشدم زیرا مادرم هردفعه بمناسبتی ، اخلاق ملکوتی مادلن را مانند کتابی که خوب نفهمیده باشم ، برایم ترجمه وتشریح میکرد .

باوجود این هرگز بامادلن ازعشق وزناشوئی صحبتی بمیان نیاوردیم لکن هر نگاهی که بهم میکردیم یاهر آهنگی که مینواختیم ، غزلی ازعشق وپیمانی از دوستی ووفا بود . گوئی پنهان ازما ، دلهامان باهم بخلوت نشسته وبهم گفته بودند که خوشتراز این ازدنیـا عیش ونصیبی نمیخواهیم و این حالرا برهم نمیزنیم . امادراین اثنادست روزگار برای پریشان کردن بساط عیش ما درازشد :

پدرمادلن که ازهمه چیز حتی از هـرقدم وهرنفس خـود میبایست فایده‌ای ببرد ، دخترخود را نیزفراموش نکرده بود . چندبار بمجلس ساز وآوازما آمدوباروی ترش نشست ورفت . یقین داشتم که مرا بعلت نداری نمی‌پسندد وبخصوص ازاینکه مادلن آن پردهٔ چوپانرا از اوخریـده و بمن داده ، ازمن کینه‌ای بدل دارد . ولی من مثل رهگذری کـه ابر تیره را می بیند وناچار براه خودادامه میدهد ، بروی خودنمیاوردم تاآنکه روزی درمنزل مادلن بودم ، پدرش باجوانی وارد شد واورا بمادلن بنام موریس معرفی کرد . گفت این جوان بااین سن کم ، تحصیلات خود رادر اقتصادتمام کرده ودرتجارت ، ازماکه سالها تجربه داریم پیش است .

ازنگاه تحقیری که پس از این تعریف بمن کرد ، پیدا بود که بمادلن

میگوید مقایسه کن و ببین، آیا اینکه من جسته‌ام بهتر است یا آنکه تو انتخاب کرده ای !

دلم فروریخت زیرا گذشته ازفضائلی که برای موریس شمرده شد، اوازمن بلندتر وقویتر بود . پس از آنکه پدر مادلن چندی از کارهای درخشان موریس در رشتهٔ تجارت گفت و جوانرا وادار بخود نمائیها کرد ، بعکس دفعات پیش کـه بموسیقی میلی نشان نمیداد ، از مادلن خواست کـه پیانو بزند.

من ازشکستی که بخیال خود ازموریس خورده بودم ، چنان بیدماغ وملول بودم که شوق خواندن نداشتم ومیدانستم که اگر در آن حال بخوانم ، دچارشکست دیگری خواهم شد . دراین فکر وتردید بودم کـه موریس برخاست وپشت سر مادلن ایستادو بنای خواندنرا گذاشت . صدایش ازمال من قوی‌تر وبم تر بودومرا بکلی مغلوب کرد . در آن حال زار ، از هرجملهٔ موسیقی که ازدهان موریس بیرون میآمد ملامتی می‌شنیدم : میگفت چرا اینهمه منتظر شدی واز مادلن خواستگاری نکردی ، اینهمه تامل برای چه بود ؟ آیا انتظارداشتی که مادلن بخوشگلی الیس بشود یاروزی دوباره الیس شیفته وپشیمان برگردد وبپایت بیفتد یا آنکه صبر کردی تامن بیایم ومادلن را ازتو بگیرم ؟ حالا دیگر بارقیبی مثل من بجز زبونی وسرافکندگی چه چاره داری !

افسوس که مادرم دوسه دفعه بود ، ببهانهٔ کارزیاد ، بخانـهٔ مـادلن نمیآمدو گرنه من آنروز آنقدردرمانده وبیچاره نمیشدم .

پس از موریس ، هرچه بمن اصرار کردند نخواندم زیرا میدانستم که صدایم ضعیف ولرزان خواهدبود .

روح خستهٔ خود را بخانه باز آوردم و آنچه را ازموریس دیده و شنیده بودم ، بمادرم گفتم . البته بمغلوبیت خود اقرار نکردم ولی او پس ازمختصر سؤال وجوابی فهمید درچه حالم . گفت از اینکه دیگری مادلن را ببرد چه نگرانی داری ، تو که صورت و اندام او را نمی‌پسندی . گفتم همینطوراست .

لکن دردلم غوغا برخاست که نفهمیده حرف میزنی ، اینطور نیست...



این غوغا را برختخواب بردم که بخوابانم اما آنچه در رختخواب نیافتم خواب بود . پس ازچندی کشمکش عقل ودل ، ناگهان جمال مادلن در آسمان خاطرم همچوماه تابان نمایان شد ، صورتش اززیورهوش وذوق وآرامش ووقارونیکی، چنان آرایش گرفته بود که ازخوبان همه خوشگلتر مینمود. گفتم توازالیس بهتری ، توسراپاروحی، روح تورا درکارگاه آفرینش ازهرصورتی زیباترساخته‌اند ، افسوس که چشم باطن من کوربود واینهمه خوبی را نمیدید .

آری ندیدم تا رقیبی آمد و همچون ابرتاریکی ماه مرا در ربود . ای دریغ، چرا پیش ازاین نمیدانستم که مادلن را دوست دارم ! مگر آن روز که با اوبموزهٔ ... رفته ودر مقابل آن قفس کارچین بتماشا وتحسین ایستاده بودم ، مادلن نگفت که دراین قفس، چیزی قشنگتراز ظاهر آن هست که بچشم نمیآید و آن روح حساس وزیبای صنعتگرچینی است؟مگر نه در آن لحظه که این نکته را ازمادلن شنیدم ، روح اودرقفس وجودش، جلوه گرشد ودیدم که ازهروجود زیبائی زیباتراست ؟ پس چرا دستش را نبوسیدم وتمنای همسری نکردم !

ازاین خبط و گناه بجان آمدم و بتصور اینکه شاید هنوزفرصت از دست نرفته باشد ، درخیال با موریس درافتادم و گفتم :اگر توازمن بلندتری من ازتوخوشگلترم ، اگرصدای توقویتراست ،آوازمن ملیح‌تر ودلرباتر-است؛ چرا آنهمه‌ازکاردانی ولیاقت خودبالیدی و گزاف گفتی،مگر نمیدانی که مادلن ازخودنمائی بیزاراست ؟ چه‌بیهوشی که وقتی آن قالیچهٔ ایرانی را زیرورومیکردی ، بعوض آنکه از آنهمه‌نقش و نگارمرموز که ازافکار پخته و عمیق ایران کهن حکایت میکرد ، چیزی بگوئی که دلنشین وتازه باشد ، ازقیمت‌قالی‌ایرانی درلندن وپاریس و نیویورك ،اظهاراطلاع کردی وندیدی که مادلن یك لحظه چشمها را بزمین دوخت وهیچ نگفت ! .

درجدال با موریس خوابم برد ودرخواب دیدم که مادلن طرف‌مرا گرفته ومیگوید : «یادم نمیرود آنروز که‌در کارگاه آن نقاش باهم‌بتماشای پرده‌ها مشغول‌بودیم‌و نقادی وتحسین‌میکردیم ، توآهسته‌بمن گفتی: «چرا درپای‌هرپرده قیمت آنرانوشته‌اند؟مگر نمیدانند که‌هنراگر بقیمت‌دربیاید مثل‌دخترزیباکه‌برای‌خودقیمتی‌بخواهد،یکباره از آسمان بزمین می‌افتد؟» من ازاین نازك‌بینی‌تولذت‌بردم ولبخند زدم ، همان لبخندی که‌بگونه‌های من چال می‌اندازدو توخیلی‌دوست داری .. آری پدرم موریس‌را میپسندد که پول پیداکن است اما من تورا میخواهم که ازپول ومنفعت بی‌خبری . تورا میخواهم که آنروزدرموزهٔ . . پس‌ازآنکه شرح آن پردهٔ دورنما را دادم ، گفتی: «ازتعریف توروح من پروبال میگیرد وپروازمیکند ، میرود لای آن شاخ وبرگها با مرغ روح نقاش همآوازمیشود وبحال دلش‌میرسد ومیفهمد چه عشق وآرزوئی داشته .» بازمن لبخند زدم وتو بگونه هایم نگاه کردی . . کی‌موریس‌میتواند مثل توازمن لبخندبگیرد ، کجا میتواند

معنی لبخندمرا بفهمد وازفرورفتگی گونه‌هایم ذوق کند !

. . . .

گفتم ای فرشتهٔ نیکی، ای مادلن زیبای من ، اگر باین زبـان ، دل ازدست رفتهٔ مرا بازنیاورده وبمددم نرسیده بودی ، ازهمان شکست اول که ازرقیب خوردم ، مغلوب و فراری شده بودم . امـا حالا که جرئت و جسارتم دادی ، فردا بخواستکاری میآیم و از دشمنی پـدرت یا موریس نمیترسم..»

✲ ✲ ✲

فردا صبح از این رؤیای بهشتی ، شاد وخرم برخـاستم وخـودم را آراستم ومیرفتم که مژدهٔ این تصمیم را بمادرم بدهم . خواستم دررا بـاز کنم ، نگاهم بآئینهٔ بزرگی که‌ازدرون اتـاق ، سراپای در را میپوشانید ، افتاد وخودمرا تماشا کردم . وه که‌از آنهمه حسن‌وزیبائی‌چه بیزارشدم زیرا درخیال ، مادلن را در کنارخود دیدم ووحشت کردم که چرا من اینهمه‌از او بهترم !

ناگهان متوجه شدم که آنچه مرا هرروزازراه سعادت بازمیداشته همین آینه بوده،فهمیدم که‌هرصبح وشام که‌خودمرادرآن میدیدم ،شیطانی بصورت آدمی بدلم میگفت« که‌مگروجاهت بی‌نظیرخودت را نمی‌بینی ! آیا حیف نیست که این جمال عشق آفرین را در پای کمترازخودت فـدا کنی! زنهاراین حسن ورعنائی را جز بکسی که درزیبائی ودلفریبی‌قرین‌تو باشد،تسلیم نکن ...»

دریغا که زیبائی درراه خوشبختی‌ما چه غول راهزنی‌است !

فریاد کردم که ای آئینهٔ خود نما ،بیش‌ازاین ازتوفریب نمیخورم و

دردام تو نمیمانم ، میروم و بعد ازاین ازخود زیبا تری را درروح مادلن تماشا میکنم .

دررا بشتاب بازکردم وبهم زدم وازدست آئینه بمادرم پناه بردم . گفتم مادرجان ، آرزوی تورا برآورده وتصمیم گرفته‌ام که از مادلن خواستگاری کنم .

منتظر بودم که شادی کند وصورتم راببوسد وتبریك بگوید . مدتی فکر کرد و گفت بگو بدانم چه خیالها کردی تا باین تصمیم رسیدی ؟

آنچه راازخیالم گذشته ودرخواب بخاطرم آمده بودوحتی گفتگوئی راکه باآئینه داشتم ، برایش حکایت کردم . گفت این تصمیم رانمیپسندم چون تورا بسعادت نمیرساند .

متحیرشدم ودرصورتش خیره ماندم . گفت برای این نمیپسندم که تودرحال طبیعی نیستی ودرآتش رقابت میسوزی . مادلن را برای دوستی وهمراهی نمیخواهی، میخواهی اورا ازچنك رقیب ربوده باشی. بلی درسفر زندگی، بزرگترین احتیاج ما بدوست و همراه است ، رفیق این راه باید مهربان وسازگارو نیك وهمخو باشد ، این صفات همه درمادلن هست اما دل جوان توهنوزباین حقیقت نرسیده واین احتیاج را درك نکرده ، این خواهش وسوزتوازرقابت است والتهاب رقابت ، زود ازغلبه وپیروزی فرو می‌نشیند . حالا ببین اگرحس دیگری غیر از رقابت ، تورا باین تصمیم رسانده ، حرفی ندارم زیرا خوب تر از مادلن دختری نمی‌شناسم ، وگرنه سزاوارنیست این وجود فرشته‌خورا فدای هوس ورقابت کنی.

خاطرم ازاین نصیحت شورید وبرای اینکه سخن راکوتاه کنم گفتم وجودم رقیب، خواهش وعشق نبوده‌ایرا درمن ایجاد نکرده ، بلکه دراثر

این رقابت ، پرده‌ای که درخاطرم برنقش آرزو کشیده بود دریده و جمال مادلن پیش‌چشمم هویدا شده .

برخاستم وصورتش را بوسیدم وخواستم که بقصد دانشکده بروم ، گفت امروزصبح یك کاغذ باسم تودرجعبهٔ‌نامه‌ها بود ،برداشتم وروی میز دالان گذاشتم.

یقین کردم که مادلن ازمن دلجوئی کرده .گلویم ازشوق گرفت اما نامه رابرداشتم ودیدم خط‌او نیست! خواستم بیندازم وبروم ، خط گفت‌مرا میشناسی..

پاکت رابعجله‌باز کردم و نظری‌بسراپای‌نامه‌انداختم ، خط وامضای الیس بود .گوئی ناگهان بهشت وجود مادلن‌را برویم بستند یـا ... درلب پرتگاهی‌ازافتادن نـگاهم داشتند . مثل‌اینکه‌سیم برقی بدست گرفته‌باشم، ازتماس باکاغذ الیس میلرزیدم . نوشته‌بود :

ویلیام عزیزم ازاول میدانستم ودراین یکسال که از تودورم بهتر فهمیدم که دوست من توئی .کاغذی راکه‌بمیچل نوشته‌بودی بمن دادااما میدانی‌چه وقت ؟ پس‌ازهفت ماه یعنی وقتیکه‌ازمن‌سیرشده‌بودومیخواست مرا ازسرخود بازکند .

چه شبها وروزهاکه آن نامه را خوانده ودراحوال مختلف ،گاهی ازخوبی توگریسته وگاهی بساده‌لوحیت خندیده وگاهی‌ازدست توفریاد کرده‌ام که‌چرا ، چرااینهمه‌ضعف ونقص‌را دروجودخودت معالجه نمیکنی، چرا آنکه من میخواهم نمیشوی ! مگر مرا دوست نداری وعاشق مـن نیستی! به‌نیروی عشق میتوان بیابانها را جنگل وخرابه‌ها راآبـادکرد ، میشودکوهی را ازمیان برداشت ،آیا نمیشود روح آسمان‌گرد را بزمین

آورد و با حقیقت آشنا کرد! چکنم که چون تورا خیالباف و بی‌اراده دیدم، دلم را ازتو کندم و با میچل رفتم .

او بعکس تو همان است که من میخواهم ، فکر وذکرش همه‌جدیت است وعمل . چنانکه میدانی ازحالا دست بچندین رشته کارزده ودرهمه موفق شده ، یقین دارم که بزودی ازپدرش‌هم ثروتمند ترخواهد شد . اما افسوس که عشقبازی بلدنیست وکاردلرا هم جزوکارهای مادی میشمارد. میگوئی‌ازآدم مادی نباید تقاضای معنویت کرد ، اشتباه میکنی،پدرومادر من هردومادی بودند ویکدیگررا بحد عشق دوست میداشتند . اما من بخت نـدارم ... میچل مرا هم متاع بیروحی تصور نموده و خیـال کرده بود که میتواند ازمن استفادهٔ مـادی بکند یعنی مثل انار بمـکد و دور بینـدازد .

چندین ماه با من بازی کرد تا عاقبت فهمید که من خودم را جـز بعشق نمیفروشم منتهاعشقیکه بزروزیوروتجمل آراسته‌باشد . وقتی‌دانست که من‌جز بازدواج تن‌نمیدهم ،کاغذتورا بمن دادوازتو تعریف‌فراوانی کرد. مقصودش رافهمیدم وازهم‌جدا شدیم.

درآن حال ،یگانه دوای درد خود را دراین‌میدیدم که‌بیایم وبپای تو بیفتم اما یکی دوروز با این خیال مبارزه کردم و درآخر برخود مسلط شدم زیرا اگرتومراآنطورمغلوب دیده بودی بهیچم نمیگرفتی و اگرهم ازعشقت کم نمیشد ، یقیناً از احترامی که‌باستحکام اخلاقی‌من میگذاری، میـکاست .

ولی اینك پس ازچندین ماه که خودراازرنج غصه‌ومغلوبیت‌خلاص کرده‌ومثل سابق سربلند وخود رأی وآزاد شده‌ام ، میتوانم تورا ببینم و

شاید آن گذشتهٔ پر ازعشق ومحبت را از سر بگیرم ...آیا میشود که توهم خودت را اصلاح کنی ؟

من تا پانزده روزدیگرمراجعت میکنم وروز ... وساعت ... بهمان باشگاه تنیس خواهم آمد ، توهم بیا . دوست توالیس

* * *

ازخواندن این نامه درخاطرم طوفانی بپا شد : امواج فکر برروی هم می‌غلتید ومیغرید وهنوزبیکی نرسیده بودم که دیگری جای اورا میگرفت .

در آن آشوب وهنگامه ، آنچه باهرفکری میرفت ومیآمد ، نصیحت مادرم بود که گفت مبادا تصمیم توبخواستگاری ازمادلن ، زائیدهٔ رقابت با موریس باشد!

این فکر آنقدر پیش چشمم ایستاد وسماجت کرد تا رفته رفته آمد دردلم نشست و باورم شد . یك صدای پنهان بگوشم میگفت که الیس شیفته ودلباختهٔ تست وگرنه بهانه نمیآوردوازمیچل دست نمیکشید ، حیف است کسی راکه الیس ماهرو بخواهد ، خودرادر آتش رقابت باموریس بسوزاند وعمری را ازاین اشتباه تباه کند .

باز آن صدا میخواست حرفهای دیگری بزندومادلن را مقصر کند وازاو بد بگوید اما من مغلطه کردم و گوش ندادم .

آنروززودتربخانه آمدم وازمادرم درخواست کردم که پیش از شام با من بصحبت بنشیند . پذیرفت وبسفره‌خانه آمد .

رنگش پریده و قیافه‌اش خسته بود ؛ از حالش پرسیدم ، گفت بد نیستم .

فهمیدم که دراین یك شب وروزبرای بازکردن گره ازکارمن خیلی فکر کرده ورنج برده . کاغذ الیس را بدستش دادم ، خواند و پسم داد . پرسیدم اگرتوبجای من بودی بین الیس ومادلن کدام راانتخاب میکردی؟ گفت اگر بجای توبودم صبرمیکردم تا ازتجربه وطبیعت دستوربگیرم وعجله نمیکردم . گفتم توکدامیك را می‌پسندی ؟ گفت مادلن برای محبت وآسایش خلق شده والیس برای هوسرانی وشورانگیزی؛ پس ازیك عمر تجربه من آسایش را بیش ازشروشوردوست میدارم .

گفتم میبایستی بعوض الیس ، مادلن برایم کاغذ نوشته بود ، مگر ندید که ازحضورموریس چه عذابی کشیدم ، پس چرا لااقل با تلفن ازمن دلجوئی نکرد واین باررا ازخاطرم برنداشت ! .. اماحق با اوست ، چرا دراینمدت درازازاوخواستگاری نکردم! آری خیال میکردم آن نگاههای مهرپرورآن آهنگهای عشق آفرین که دلهامانرا آب میکردوبچشمهامان اشك میآورد، درمیان ما بهترین ترجمان احساسات ورسانندهٔ پیام عهد ووفاست . معلوم شد اشتباه میکردم .

لبخند محزونی زدوگفت این لحن طبیعی تونیست ، اگرالیس این کاغذ را ننوشته بود تو باین زبان ازمادلن حرف نمیزدی .

شرمنده وساکت شدم وچندی هردوخاموش بودیم . پرسیدم چه فکرمیکنی؟ گفت افسوس که مادلن را نمی شناسی وبوسعت روح او پی نبرده‌ای، دریائی است پهناور. اماخوب تشبیه نکردم چونکه دریاازطوفان پریشان میشود ؛ مادلن کوه آتش‌فشانی است که ازبیرون، سردوآرام بنظر میآید لکن دردل میجوشد ومیخروشد . اگر بااوبهرزبان عهد بسته باشی؛ باکوه پا برجا بسته‌ای؛ اگرتوبشکنی اونخواهد شکست .

در نهادم فغان برخاست که ای کاش این خوی الیس بود ...

مادرم دید که درحه‌شکنجه‌ای هستم ، گفت‌دراین فکر گره‌خورده، دلم بیشتر بحال تومیسوزد چرا که آن دونفر هریك چاره وپناهی دارند: الیس‌زود از غصه فرارمیکند ووسیلهٔ خوشی‌خود را طور دیگری فراهم میآورد ، مادلن‌مثل کوه سنگین ، بار هرحادثه و رنجیرا بی‌شکایت‌متحمل میشود اما تو دراین میان ،کشتی بی‌سکانی هستی که درگرداب افتاده باشی . گفتم چرا تو ناخدای این کشتی نباشی!

لبخند تلخی زد وسری بحسرت تکان داد وهیچ نگفت یعنی اگر پس‌از اینهمه گفت و شنود ، هنوز عقیده و دستور مرا نفهمیده ای ، دلیل براین است که سعادت پندشنیدن نداری ، ازگفتن من‌چه‌حاصل...

گفتم مادر جان ، چکنم که الیس و مادلن در خیالم از هم جدا نمی شوند ، گفت صبر کن تا روزگار در میان بیفتد و آنها را از هم سوا کند .



هرروزکه بدیدار الیس نزدیکتر میشد ، خود را از بند مادلن آزادتر میکردم وبا خود میگفتم دختری بزیبائی الیس ، از چنك رقیبی همچو میچل با آنهمه دارائی وچرب زبانی وزرنگی‌فرارکرده وخود را بدامان تو انداخته ، دیگر از رقابت موریس و از دست رفتن مادلن چه‌غمی‌داری !

یك کلمه بامادلن از موریس نگفتم وخوشروتر از همیشه با او رفتار میکردم زیراخاطرم از خیال الیس شاد و سرشار بود . لکن‌مادرم بنظر خسته‌میآمد و شبها بلافاصله‌بعداز شام باتاق خودش میرفت .بتصور

اینکه از گرفتاری من درعذاب باشد ، حقیقت حالمرا برایش میگفتم وحتی بیش از واقع ، خودرا خوش وبشاش نشان میدادم ولی چه فایده که او هرروز خسته‌تر وفرسوده‌تر میشد .

بدبختانه من چنان بفکر آینده و در پی کامیابی بودم که کسالت مادر بنظرم آسان وزودگذر میآمد و مخصوصاً آن چندروز آخرراکه میان من والیس فاصله بود ، مثل مسافریکه درهرقدم بمحبوب نزدیکتر میشود بشورومستی و بی‌قیدی میگذراندم و باموریس که اغلب درمنزل مادلن ، بمجلس ساز وآواز ماحاضر میشد ، همچو شخص کامیاب که با دیگران بجوانمردی وبخشندگی رفتار میکند ، مهربانی فراوان میکردم.

یك‌شب که بنابودمادلن بخانهٔ مابیاید ولی‌دیر کرده ومادرم نگران شده‌بود ، خندیدم وگفتم لابدسرش باموریس گرم است .

در صورت مادرم دیدم که از این خشونت و بی‌ادبی من خوشش نیامد ، برخاست وتلفن را بمنزل مادلن وصل کرد وهمینکه نام اورا برد وجوابی شنید ، درجا خشك شد . گفتم بگوچه شده ! آهی کشیدوگفت پدرمادلن سکته کرده .

سرمان بزیر افتاد وپس ازلحظه‌ای که هردوساکت بودیم ، هریك باتاق خود رفتیم . ازتصور غم ودرد مادلن زار و نالان شدم اما خاطرم از این تسلی آرام گرفت که اگر پدرخود را از دست‌داده ، درعوض مکنت فراوانی بارث خواهد برد وباوجودخواستگاری مثل‌موریس ، اندوه‌مرك پدررازودفراموش خواهد کردوبعیش‌وخوشی‌خواهد پرداخت.

ضمناً ازاین استدلال نتیجه گرفتم که مادلن ازمن بی‌نیاز استواز خدا میخواهدکه دست از سرش بردارم . منهم خود مرا یکباره تسلیم

الیس کردم و آسوده شدم.

فردا با مادرم بخانهٔ توماس رفتیم و در تشییع جنازهٔ او شرکت کردیم. موریس همه جا بود و مثل اینکه عضو خانواده باشد، خوش خدمتی میکرد. قیافهٔ مادلن مثل همیشه ساکت وموقر بود و اگر کسی از واقعه خبر نداشت آثار حزنی در او نمیدید.

این سردی را دلیل بر بی‌محبتی و تقصیر دیگری بر او گرفتم و بمادرم گفتم. اشکش را پاك کرد و گفت روح نجیب، رنج وغصهٔ خود را بدیگران نشان نمیدهد اما من میدانم که وقتی همه خوابند و جز خدا کسی نالهٔ مارا نمی‌شنود وسیل اشك داغدیدگانرا نمی‌بیند، آن بیچاره از فراق عزیز خود چه سوزها دارد وچه زاریها میکند ...

دانستم این شرحی است که مادرم ازماجرای دل خود میدهد، فهمیدم چه شبها که ازفراق پدرم گریسته ونالیده و من در خواب بوده‌ام! سراپای وجودم غرق گناه شد لکن نمیدانم چرا دست وپایش را نبوسیدم وبخشایش نخواستم! چرا فرزند، گناه خودرا بمادر اینقدر آسان میگیرد! برای این است که یك روز، آنروزی که بهشت وجود مادررا بر رویش بستند، ازدرد پشیمانی خون ببارد.

بعلاوه در آنموقع، الیس برای من جای مادلن و مادر و همه نعمتهای دیگر را گرفته بود، مست کامیابی بودم و جز بخوشبختی خودم بچیزی توجه نداشتم.



خوب وبد، عاقبت هر روزی فرا میرسد. روز معهود رسید و باخاطری خرم و سری پر غرور بباشگاه تنیس رفتم. الیس در اتوموبیل

خود منتظر من نشسته و نخواسته بود که تنها و بی من وارد شده باشد . تا مرا دید پائین آمد و با نگاهی چنان مهربان ، عذر تقصیر خواست که هرچه کرده بود بخشیدم .

همینکه دست بدست یکدیگر وارد باشگاه شدیم ، صدای شادی وتحسین از هرطرف بلند شد . میگفتند چه جفت زیبائی ! گلهای باد برده ٔ ما بچمن بر گشتند ...

باهمه میگفتیم و میخندیدیم جز باخودمان ، گوئی از صحبت همدیگر میترسیم و نمیخواهیم باهم تنها باشیم . مشغول بازی شدیم و یك نفس ، دوساعت بازی کردیم . گاهی بنابعادت ، بزیر آن درخت که جای نشستن وصحبت کردنمان بود ، نگاهی میانداختیم اما هیچکدام جرئت نداشتیم که پیش نهاد نشستن کنیم . وقتمان ببازی گذشت ویك کلمه ازمهر و بیمهری و ازگذشته نگفته بودیم . در آن لحظهٔ آخر که الیس اتوموبیل خود را بحرکت میآورد ، گفت فردا صحبت خواهیم کرد ..

آنشب نوبهٔ مادلن بود وبخانهٔ ما آمد اما حال مادرم چنان بد شد که باتاق خودش رفت ومن و مادلن تنها شدیم . گفت آیا میدانید چرا مادرتان هرروز ضعیف تروخسته ترمیشود ؟ گفتم برای اینکه نمیخواهد خودش را بطبیب نشان بدهد .

نگاهش بزمین دوخته شد و چیزی نگفت . پرسیدم آیا شما بیش ازاین ازکسالت مادرم اطلاعی دارید ؟ مکثی کرد وبا صدائی که در گلویش شکست ، گفت بدبختانه می‌بینم که این زن بهشتی هرروز فرسوده ترمیشود ، شما بایدجستجو کنیدوعلت آنرا بفهمید ، شاید من اجازه نداشته باشم ...

خواستم سئوال دیگری کنم ، برخاست وخدا حافظی کرد و رفت.

بدر اتاق مادرم رفتم و کوبیدم ، جوابی نیامد . بتصوراینکه خوابیده ، آسوده‌اش گذاشتم و باتاق خودم رفتم .

آشوبی که از ملاقات بیحاصل با الیس داشتم ، مثل طوفانیکه بر خرمن کاه بوزد ، افکار مرا پراکنده میکرد ومی‌برد و نمیگذاشت چند لحظه درفکری تامل کنم و بدانم چرا مادرم هرروز خسته‌تروفرسوده تر میشود ، یا چرا مادلن که علت آنرا میدانست بمن نگفت و برخاست و رفت ؟

چنان آشفته بودم که نمی‌توانستم غور کنم و بفهمم که چراالیس خود را در آغوشم نینداخت و نگفت « بعدازاین من مال توام.» مگرازمیچل سر نخورده و ازاو نبریده بود !

در آن گرداب خیال ، تنها ندائی که بدادم میرسید ، وعدهٔ الیس بود که گفت فردا صحبت خواهیم کرد . فردا الیس آمدو ببازی پرداختیم لکن حواسش پرت بود و بد بازی میکرد . ربع ساعتی نگذشته بود که گفت برویم کنار استخر بنشینیم وصحبت کنیم . نشستیم وپس از آنکه مدتی ساکت بودیم ، گفت چرا حرف نمیزنی ، چرا دراینمدت تغییر نکرده‌ای! من خیال میکردم پس از یك‌سال‌و نیم ، مرد شده وصفات مردانگی پیدا کرده‌ای ، حالا می بینم که باز همان بچهٔ محجوب و بیزبانی که بودی !

مثل شاگرد درس حاضر نکرده در مقابل معلم ، حیران ماندم که چه جواب بگویم . سرش را زیرانداخت و گفت« انتظارداشتم یك پردهٔ دلفریب ازآینده ، آنطور که من دوست دارم ، حاضر کرده باشی وتا مرا می‌بینی برخم بکشی؛ تصورمیکردم در آتش هجران پخته شده‌ای وبخلاف سابق میدانی که این دل هوسناك مرا با چه بندهائی میشود نگاهداشت.

اما بدبختانه می‌بینم که بازمثل سابق خیال میکنی این خوشگلی توجای همه چیزرا میگیرد ! گویا باورت شده که فقط عشق بخوشگلی تو مرا از میچل گرفته وپیش توباز آورده ! ..»

اگرسیب سرخی راکه بامید نرمی وعطروشیرینی ، پوست‌میکنید و بدهان میگذارید ، ناگهان مثل سنگ ، سخت بشود و دندان شما را بشکند، چه‌اندازه‌تعجب‌میکنید ؟ یااگربامیدمهرومحبت وخوشگذرانی، بخانهٔ دوست عزیزی بمهمانی بروید ، اما وقتی‌نشستید، بجای روی گشاده و مهربان میزبان و بعوض‌خوراکیها ونوشابه‌های گوارا ، اسباب شکنجه بیاورند ، چه اضطراب ووحشتی بشما دست میدهد ؟ من ازشنیدن عتاب و سرزنش الیس، همان حالرا پیدا کردم ، دلم میلرزید و زبانم بند آمده بود

الیس‌خندیدو گفت گمان‌میکنم‌بعوض حرف حسابی ، برایم‌چندین غزل جانسوز ساخته‌ای و میخواهی بخوانی ! گفتم حقیقت این است که‌از رفتن توچنان غم و سوزی داشتم که اگرمیتوانستم‌بزبان بیاورم،ازبهترین شعرها میشد ؛ و اما پس ازتویك دقیقه هم بفکرپول ومادیات نیفتادم‌چرا که بی تومن احتیاجی به‌ثروت وتجمل نداشتم . گفت « چه خوب شد که حقیقت راگفتی ،گرچه اگرهم نگفته بودی من دربارهٔ توبجزاین فکری نمیکردم و اگروقتی غیرازاین ، تصوری ازخاطرم گذشته ، خواب‌وخیال وآرزو بوده‌چنانکه دراین روزهای آخر که تصمیم گرفته بودم میچل را ترك کنم ، خواب‌دیدم که تودرخانهٔ مجللی زندگی‌میکنی ، مرا با آغوش باز پذیرفتی و بدون اینکه چیزی بگوئی بدفتر کارت بردی ، صندوق آهنی بزرگیراکه که دردیوارپنهان بود باز کردی و گفتی «اینها همه‌سهام است ، اینها همه جواهراست ، اینها همه طلا واسکناس است ،این‌دارائی

هنگفت را به نیروی عشق تو پیدا کرده‌ام وهمه را باختیارتو میگذارم...»

لحظهٔ بعد دیدم که من وتو در کلیسا درمقابل کشیش ایستاده و زن و شوهر شده‌ایم.»

بازاو میگفت امامن نمی‌شنیدم ودرخیال میدیدم که فرشته‌ای از آسمان بخاطر من فرود آمده ولی بعوض اینکه مرا روی بالهای خودبگیرد و بآسمان ببرد ، پرهای خود را فرومیریزد وازمن میخواهد که آن وجود نازنین را بزنجیرهای طلا وسنگهای قیمتی ببندم وسنگین کنم !.. ازاین شگفتی درحیرت بودم .

الیس گفت چه‌فکرمیکنی‌وچرا حیرانی؟ گفتم افسوس میخورم که توچرا میچل را باآنهمه ثروت و فعالیت ، ازدست دادی .

افسوس دیگری هم میخوردم که باو نگفتم وآن این بود که چرا بشوق الیس در این چند روزه ، هزار بیوفائی و بی محبتی بمادلن و بمادرم کردم.

گفت اگرمثل توشاعری نکرده وبخرده گیریهای باطل وبچگیهای دل تسلیم نشده بودم، میچل ازدستم نمیرفت :نمیدانم چرا بخلاف عقل ومنطق که همیشه راهنمای من است ، بلهوسی وچشم چرانیرا براوایراد گرفتم ویك زندگانی پرعیش و نشاط و یك آیندهٔ درخشانیرا ابلهانه ترك گفتم.

دستمرا گرفت وبا دست دیگر دانه های اشکش را ازگونه ها بر میچید . فهمیدم که مرادوست دارداماازعهدهٔ طبیعت تجمل خواه وسر کش خود برنمیآید . برقت آمدم و گفتم اگرمن کاری کنم که میچل بیاید و بپایت بیفتد وخواستگاری کند، آیا ازمن راضی خواهی شد ؟

میخواستم بجبران آنهمه بیوفائی که درخاطرم نسبت بمادلن روا

داشته وبعقوبت آنهمه سرپیچی که ازدستورومیل‌مادرم کرده بودم ، الیس را ازدل خود بر کنم وبدیگری بسپارم .

گفت اقرارمیکنم که‌میچل‌یادیگری، هر که‌جسم‌مرا ببرد، روح‌مرا نخواهدبرد‌واین‌روح‌تاابددربندعشق‌توخواهدبود. توخوبی، تولایق‌دوست داشتن وعشق ورزیدن وپرستیدنی، حیف است روح لطیف وشاعرانهٔ تو ازوجود پرخارونیش همچومنی مدام آزرده باشد .



همانروز ازمیچل وقت گرفتم وبدیدنش رفتم، گفتم آمده‌ام ازالیس باتوحرف بزنم . گفت یقین دارم که‌درموردا‌ومرا نسبت بخودت تقصیر کار میدانی‌وآمده‌ای ملامتم کنی . بچه های‌ساده‌لوح همه مثل‌توفکرمیکنند، غافل از اینکه زن ، مثل پروانه برهر گلی که دلش خواست می‌نشیند ، دیوانه آن کسی است که بپروانه دل می‌بندد و میخواهد او را بمیل و ارادهٔ خود وا دارد . اما خیالت آسوده باشد که من الیس را ترك کرده‌ام وبتوقول میدهم که دیگر گرداو نگردم .

گفتم آمده‌ام‌ازتوخواهش کنم که پیوند بریده را دوباره‌بااو ببندی. خندید وبتصوراینکه شوخی‌میکنم چشمکی‌زد.ناچارماجرا را آنطور که بین من‌والیس رفته بود برایش حکایت کردم . گفت‌من‌امروز بیش از این وقت صحبت ندارم ، فردا شب درمنزل فلان ، جشنی است بسیارتماشائی، میتوانم‌یکنفردیگررا هم‌باخودم‌ببرم ، فردا ساعت‌هشت بیا باهم‌بآن‌جشن برویم تادرآنجا سرفرصت بتوثابت کنم که چرا نمی‌توانم خواهش پسر عموی عزیزمرا بپذیرم .

آنشب مدتی بفکرفداکاران ژاپونی بودم که باشوق و شعف برای

حفظ وطن، خودرا بدهان مرك میاندازند. میخواستم بدانم ازذوق فداکاری وسوزهجران ووحشت نیستی، چه معجونی بمذاقشان میآید . خیال میکردم که شاید چیزی شبیه بشربت تلخ وشیرینی باشد که روزگار بکام من ریخته:

میدانستم که الیس را به میچل بازپس دادن، ازجان سپردن آسانتر نخواهد بود ولی تصورخرسندی وبهبودی مادرم، این جان بازیرا آسان وشیرین میکرد . یقین داشتم که اگرمادرم بداند که از الیس بریده ام و خیال دارم که ازمادلن خواستگاری کنم ، قوای رفته اش بجاخواهدآمدو باز گونه هایش برنك گل خواهد شد .

ناگهان ازتصوراینکه مادلن رقیب را برمن ترجیح داده و کارازکار گذشته باشد ، آخرین تختهٔ نجات از دستم رفت و در دریای حیرت و اندوه غرق شدم .

فردا مادرم کسل بود و سرمیز صبحانه حاضر نشد ، عصری چنان رنجور بود که تا ازخیاطخانه برگشت باتاق خودش رفت و دررا بروی من بست همینقدر توانستم اجازه بگیرم که شب را با میچل بجشن بروم و احیاناً دیر بیایم.



در ساعت موعود بامیچل بمهمانی رفتیم، ضیافت عجیبی بود : ازدر باغ وارد شدیم وتعجب کردیم که چرا همه جا تاریك است. همینکه چند قدم رفتیم وبخیابانی پیچیدیم، یك گیوتین(یعنی آلت معروف فرانسوی برای سربریدن) دیدیم که سرخون آلودی بپایش افتاده وقطرات خون بهرطرف پریده. چراغ کم نورآبی رنگی این منظره را نفرت انگیزتر میکرد.

درپیچ خیابان دیگر، ناگهان غولی نمایان شد که بادستهای دراز و

انگشتانی به‌بلندی دوانگشت معمولی، جاروئی بدست گرفته بود و یلباس مهمانها میکشید. زنها جیغ میزدند و قدمها را تند میکردند. صورتش بدرازی صورت اسب بود واز پرتو چراغ آبی کم نوری، رنك مرده گرفته بود. نمیدانم چرا از آن منظره مو بر بدنم راست شد.

نزدیك درعمارت، چیزی بدوش و سرمان خورد؛ نگاه کردیم و دیدیم مار بزرگی ازدرختی آویزان است ودهان باز میکند که مارا بگیرد. بی‌اختیار خودرا بدهلیز انداختیم. نیمه تاریك بود وهمینکه دوسه قدم پیش رفتیم، درمقابل خود، تابوتی دیدیم که مرده‌ای درآن خوابیده.

مثل اینکه صدها مردوزن وبچه‌را درآن خانه شکنجه میکنند، فریادهائی چنان جان خراش و هول انگیز بلند بود که خون در بدن‌از جریان میایستاد.

ازپله‌ها بالارفتیم، نردهٔ پلکانرا تار گرفته بود وعنکبوتهای ریزودرشت درآن تارها بجولان بودند.

وارد دهلیز طبقهٔ بالاشدیم، طفل لخت شیرخواریرا بقفاروی تخته‌ای خوابانده بودند که چندین ردیف سیخ تیزازآن بیرون آمده و ببدن طفل فرورفته بود.

داخل اتاق بزرك نیمه‌تاریکی شدیم، عدهٔ زیادی میزهای کوچك که هریك برای پذیرائی چهارنفر بود، درهم و بی‌ترتیب، قرار داده وروی هر کدام یك چراغ بادی پائین کشیده گذاشته بودند. شیشهٔ پنجره‌ها اغلب شکسته و باکاغذهای کهنه ودودزده، برنگهای مختلف، وصله شده بود. مار وسوسمار وعقرب ورتیل وحشرات دیگر، روی سقف و دیوارها درگردش بودند.

میچل نخواست بیش‌ازآن من‌درحیرت باشم، گفت بازرگان صاحب

ذوقی، برای گرم کردن بازار هنر، عده‌ای ازهنرمندان را جمع کرده واز آنهاخواسته که طرح نوی بریزند تادرجشنی که میخواهد بافتخار یکی‌از نویسندگان محبوب ومقتدای خود بگیرد، اولا آنچه‌خرج میشودبکیسهٔ هنرمندان برود، دیگراینکه جشنی بی سابقه ونظیرباشد. میزبان ما آن شخصی است که درکنار آن میز نشسته ومثل اینکه یکی‌از مهمانان باشد ازکسی‌پذیرائی نمیکند تاهمه خودرا صاحبخانه بدانند.

ضمناًورقهٔدعوتی بمن نشان داد که بشعربود، گفت تنهابرای‌این‌چند شعرچهارهزار دلار بشاعری داده‌شده‌واین اسم (جشن‌ارواح) راآن‌شاعر باین مهمانی گذاشته زیرا این خانه چندسالی مسکون نبوده وبعقیدهٔعوام خانهٔ خالی مسکن ارواح است. خلاصه اینکه درحقیقت این‌جشن‌عجیب وبی‌نظیررا هنرمندان برای‌تفریح خاطرخود ساخته‌اند.

مهمانها دسته‌دسته وارد میشدند ومیچل اغلب آنها رامی‌شناخت‌و بمن معرفی میکرد . همه ازبزرگان علم وادب وستارگان معروف سینماو صاحبان صنایع بودند . هرکس بمیل خود هرجاکه میخواست می‌نشست ویابادیگران بصحبت میایستاد .

من آمده‌بودم که‌بامیچل ازالیس گفتگو کنم‌اما در آن‌محیط‌عجیب، قصدم ازیاد رفت . بعلاوه اوچنان منتظر و مضطرب بنظر میآمد که‌گوش شنیدن نداشت. مکرر رفت و آمد وهر لحظه پریشانترمیشد .گفت‌انتظار کسیرا دارم اما دراین‌خانه هشت اتاق باین وضع برای پذیرائی درست کرده‌اند ومن نمیدانم‌مهمانمرا کجا پیدا کنم .

یکمرتبه که اوبدنبال گمشدهٔ خود رفته بود ،دونفر آمدند وچون درآن نزدیکی جای خالی نبود ، باحجب وتردید از من اجازه گرفتند و

سرمیزما نشستند . من خودم را معرفی کردم، آنها هم نام خودرا گفتنداما چون متوجه شدندکه اسمشان بگوش من غریب میآید ،کارتهای‌خودرا ازجیب درآوردند وبمن‌دادند . یکی ازآنها رادارم ومتأسفانه آندیگری راگم کرده‌ام . آنراکه دارم بنام دکتر محمود ضیائی است ، دیگری نویسنده‌ای بودکه ازفکر او الان نمونه‌ای خواهید دید ،ولی اسمش را فراموش کرده‌ام .

وقتی فهمیدم که هردو ایرانی هستند ، بسیار خوشوقت شدم‌زیرابا آنهمه که‌ازایران خوانده وشنیده بودم ،اول‌باربود که ازاهالی آن‌سرزمین کهن ، افرادیرا بچشم میدیدم . خوشبختانه درهمان دو سه جملهٔ اول که ردوبدل شد، متوجه شدم که‌ازسئوال وجواب بدشان نمیآید . گرم‌صحبت شدیم وازمجهولات شرق وایران هرچه داشتم‌وبنظرم میرسید ، میپرسیدم وجواب می‌شنیدم .

میچل را بکلی‌فراموش کرده‌بودم‌که ناگهان با دختری مثل‌قرص قمرآمد وبرسرما ایستاد . من آن‌دونفرایرانیرا بآنها معرفی کردم ومیچل را بایرانیها شناساندم و او هم آندختررا باسم لیدا بما معرفی کرد .

گرچه میزما برای چهارنفر بود و ماپنج‌نفرشده بودیم اماآن‌دختر ازشنیدن اسم ایرانی چنان ذوق زده بودکه بی‌پروا یك صندلی از میز مجاورآورد وگفت تنگ‌ترمی‌نشینیم تا صدامان بهتربهم برسد .

پس از اندکی ، میچل گفت خوب است همه برویم و مشروبی بخوریم لکن لیداکه سرصحبت‌رابا نویسندهٔ ایرانی بازکرده بود راضی نشد وگفت تو برو برای ما مشروب‌بیاور . میچل برخاست و مراهم با خود برد . همینکه وارد اتاق مشروب شدیم ، تکانی خوردیم ویك قدم

عقب رفتیم زیرا میمون سیاه بزرگی نزدیک‌درایستاده بود وسرو دست‌را برای تعارف حرکت میداد.

برای همه مشروب گرفتیم‌وبسرمیز آوردیم. ازفحوای‌صحبت‌معلوم شدکه مهمانهای ایرانیرا هرکه دعوت کرده ، عمداً یا سهواً ، بکلی از کیفیت جشن بی‌خبر گذاشته . میچل قصه را بر ایشان حکایت کرد . با تبسمی آمیخته بحیرت و دقت گوش میدادند وبحافظه می‌سپردند. در این اثنا هیابانك شکنجه شدگان افتاد و آهنك موسیقی رقص شروع شد . میچل ، لیدا را برقص برد و ما هنوزگرم صحبت بودیم که باز آورد . بار دیگرلیدا برقص نرفت و من ونویسندهٔ ایرانی واو ماندیم ، میچل و دکترضیائی هریك خانمی را درنظر گرفتندو برای دعوت آنها برقص ، برخاستند و رفتند .

در ضمن اینکه من ولیدا صحبت میکردیم ، نویسندهٔ ایرانی قلم خود نویس را از جیب درآورد و گاهی روی دستمال سفرهٔ کاغذی،چیزی مینوشت . دلم میخواست‌بدانم چه مینویسد لکن ادب مانع از ابرازاین خواهش میشدبخصوص که‌تصورمیکردم شاید بزبان ایرانی‌و برای خودش یادداشت میکند .

پس‌از آنکه قلم را بست ودرجیب گذاشت ، آن دستمال سفره را بطرف من ولیداگردانید . دیدیم بانگلیسی‌نوشته . هردو با ولع روی دستمال افتادیم وخواندیم ، نوشته بود : « این جشن ارواح » شبیه ترین تصویر زندگی است ... آری زندگی است ، پراز هول وهراس وخطر... ما بیخبران دراین وحشت سرا بعیش وخوشی‌مشغولیم ... »

چشم لیدا از شوق برق زد و گفت این‌شعر واین تشبیه ازاین‌ساز

پرشور تر است ، کاشکی همه بشنوند وباین ترانه برقصند .

نویسندهٔ ایرانی محجوب شد وچون دید که اختیار از دست دختر رفته ومیخواهد باز از آن نوشته تعریف کند ، برخاست وگفت منهم میروم رقص را تماشا کنم .

من ولیدا تنها ماندیم . گفت شنیده بودم که شرقیها درعین خوشی مدام به پوچی دنیا توجه دارند . چه خوب شد که یك همچو نمونهٔ زنده‌ای از این قول بدست آوردم .

گفتم شاید آنها عاقلتر باشند زیرا بیاد آوردن پوچی دنیا ، از غمهائیکه مانع از درك خوشی است میکاهد وهم ما را برای تحمل غمی که بصد احتمال ، ازهرخوشی ببار میآید ، آماده میکند .

با تعجب پرسید که مگر شماهم غمی دارید ؟ گفتم چه بسیار . فکری کرد وگفت منهم بی‌خجالت اقرار میکنم که غصه دارم . گفتم شما چرا ! دختری باین زیبائی ، عاشق ومعشوق جوانی دارنده مثل میچل ...

حرفم تمام نشده بود که میچل از رقص باز آمد ونشست. پرسید چه صحبت میکردید ؟ لیدا نوشتهٔ ایرانیرا بدستش داد.خواند وباخنده‌ای پراز تحقیر وتمسخر روی میز انداخت وگفت این حرفها برای ویلیام خوب است که در عالم شعروخیال زندگی میکند ، من بعکس نویسندهٔ ایرانی، از این مهمانی فکر دیگری گرفته‌ام و مبالغ هنگفتی فایده خواهم برد .

گفتم اما گمان نمیکنم این نویسنده خیال خود را با فکر تو عوض کند .

لیدا تبسمی کرد وازحالش پیدا بود که حرف مرا تصدیق میکند. میچل با قیافه‌ای عصبانی گفت بحرف ویلیام گوش نده ، هرچه میگوید

وهم است وخیال. اگر میخواهی اورا بشناسی ، بگذار درحضور تو جوابیرا که بسئوال خود از من منتظر است ، باو بدهم تا بدانی چه جور آدمی است .

آنگاه بمن رو کرد و گفت : پسر عموی عزیزم ، تو خیلی باندام موزون وصورت قشنك خودت تازیدی و قد بلند ترا بخرج من دادی اما بخلاف آنچه تصور میکردی ، دیدی که الیس ، همان دختر زیبا ، تورا گذاشت وهمراه من آمد ! دیدی که جمال درخشان وقدر عنا واحساسات رقیق ودل پر شعر تو در مقابل عقل روشن و کیسهٔ پر من ، تاب مقاومت نیاورد و آن صنم مرا بتو ترجیح داد ! گرچه او بدنبال من آمد و من تقصیری نداشتم ولی از این پیش آمد خوشوقت شدم واز اینکه تکبر زیبائیرا درتو شکسته وبتو درسی داده باشم ، خاطرم راضی شد . الیس را چندی نگاهداشتم لکن چون دیدم اخلاقش مطابق میل وپسند من نیست، ترکش کردم. حالا تو آمده‌ای وساطت کنی که من دوباره اورا بپذیرم! بخصوص تو را امشب باین جشن دعوت کردم که لیدا را در میان اینهمه زن ودختر خوشگل ببینی که ازهمه بهتر است . آیا با وجود این ملکهٔ حسن، میتوانم خواهش تورا قبول کنم ؟ آیا ممکن است ماه را بخاطر ستاره‌ای از دست داد ؟ تقصیر از الیس بود که بخواهش دل من رفتار نمیکرد ، هر کس مثل او لجوج وخودسر باشد، بسرنوشت او دچار خواهد شد یعنی وقتی پشیمان میشود که کار از کار گذشته .

سرم بسینه افتاده بود و بروی میچل نگاه نمیکردم ودر انتظار تمام شدن آن خطابه خون میخوردم . یك وقت متوجه شدم که لیدا باشاره باو میگوید بس کن . میچل ساکت شد ومن برخاستم که بروم ، لیدا دامنم را

گرفت و گفت چند دقیقه هم بنشینید .

میچل برخاست و گفت تو این پسرعموی ساده وزود رنج مرا نصیحت کن و باو بفهمان که مردم جدی مثل من ، صاف و پوست کنده حرف میزنند اما رك گوئی مانع از این نیست که دلشان پاك باشد .

او رفت ومن ولیدا چندی سرمان پائین بود وفکر میکردیم. در آن چندلحظه سکوت ، دردل من ازدست میچل فریاد وغوغا بود امانه از آنکه چرا بامن بخشونت و بی ادبی رفتار کرد ، ازاین میسوختم که چرا وجودی بجمال واندام بی مثال لیدا دردام بلای میچل افتاده، چرا خاطری باین نازکی که نتوانست ببیند من آزرده ازآن مجلس بروم ، در میان سنگ دل و تیغ زبان میچل گرفتارشده . باوجود چنان لعبتی حیفم میآمد بفکر خودم باشم .

آیا لیدا شنید که درخاطر من چه فغانی است؟ آیا میدید که ازمخیلهٔ من چه افکار سوزانی میگذرد ؟... آری دیدوشنید و گفت برویم باغ، هوا بخوریم .

رفتیم وروی صفحه‌ای که درمیان گل کاری بود نشستیم بشاخه‌های درخت بلوط عظیمی که درمنظر مابود ، یك زن ودومرد ازگردن آویخته بودند وبوزش نسیم ، تکان میخوردند . ماه زردی ازپشت پردهٔ مه، همچو چراغ جنایتکاران ، براین میوه‌های عمل روزگار می‌تابید .

گفت بلی حق با نویسندهٔ ایرانی است ، شرح زندگی را کسی تا بحال بهتر ازصاحب این مهمانی مجسم نکرده، خوشیها و نعمتهای ماهمه بغم آلوده است وگرنه بااین حسن صورت واندام ، شما باید یکی از خوشبخترین جوانان باشید . گفتم منهم تصور نمیکردم وجودی بااین زیبائی وطنازی

گرفتار غم باشد. گفت شاید الیس حق داشته که شما را بگذارد و با دیگری برود چون منهم مثل الیس، نامزد جوان قشنگی بودم، آنقدر بمن بیداد وستم کرد که به‌میچل زشت ومادی پناه بردم اما. حالا می‌بینم که اینهم ازاو بهتر نیست. خوش بحال این مردگان که بشاخه‌های درخت آویزانند، از دست همنوع خود آسوده شده‌اند وازشادی، بساز نسیم میرقصند.

پرسیدم که آیا راستی شما ازمیچل گله دارید؟ گفت بجان آمده‌ام! گفتم گرچه یك ساعت بیش نیست که ما بیکدیگر معرفی شده‌ایم ومن حق ندارم که از اسرار شما چیزی بپرسم اما دلم میخواهد اسرار خودم را بشما بسپارم. گفت منهم درپی یکی مثل شما میگشتم که بشنود من چه ها کشیده‌ام وهنوز میکشم. من بیچاره‌غیر ازدیگرانم، تا یکی رادوست نداشته باشم وندانم که معشوق ازدل‌وجان‌مال من است، هیچیك ازخوبیهای دنیا را نمی‌بینم. چه بسا که بی‌یار ومعشوق، خوش زندگی میکنند وازطبیعت و شعر وموسیقی وهنر لذتها می‌برند، امامن دایم بدنبال آن عاشق‌باوفائی هستم که قدرمرا بداند ومثل هواوآفتاب، دنیارا برای من روشن وقابل تنفس کند. بلی، همه زندگی میکنند ومن مردگی! نمیدانم چه گناهی کرده‌ام که باید یك عمردرتشنگی بسوزم ومدام بدنبال‌سراب باشم، این چه زجروشکنجه‌ای است که خداوند برمن مقدر کرده!

گفتم سرعجیبی‌است که این جمال بی‌مانند شما تابحال، چندین شیفتهٔ ازجان گذشته پیدانکرده باشد! گفت عاشق‌دلسوخته خیلی‌داشته‌ام اما آنراکه من میخواهم هنوزخدا نیافریده.

وحشت کردم و پس ازلحظه‌ای سکوت، پرسیدم آنراکه شما میخواهید چه باید باشد؟ گفت شوهرمن باید بلند قد وخوش اندام و

خوشگل باشد ، باید شعرو هنرو طبیعت را بپرستد ، باید پاك وصاف و خوشدل باشد ...

دیدم وصف مرا میکند ، خواستم دستش را بگیرم و ببوسم، خواستم بپایش بیفتم وبگویم تورا بخدا بیش ازاین سر گردانم نکن ودعوتیرا که از بهشت برایم آورده‌ای بگو ...

باز گفت شوهرمن باید ازجان ودل عاشق من باشد ، چشم و گوش و فکروزبان وخاطرش باید یك سره متوجه من باشد.. گفتم ای کاش خوبان همه مثل شما کم توقع وقانع بودند ... گفت آری آرزوی من این است که شوهرم قشنك وخوش هیکل وهنرپرست باشد ولی اینها همه رافدای آن شرط آخری میکنم یعنی ازاو بغیرازقدردانی ووفا ویکه شناسی وعشق بی غل وغش، تقاضائی ندارم ، باین جهت بود که میچل را گرچه زشت است وبی ذوق ، بنامزدی پذیرفتم زیرا حاضرشد که باعشق ووفاداری جبران آن نقائص را بکند . خیال میکردم این یکی قدر زیبائی وعفت مرا خواهد دانست .

پرسیدم که مگرمیچل بقول خود وفا نمیکند ؟ گفت چه بگویم... چه بگویم ... مگر بچشم خودتان نمی بینید ، مگر شاهد بیوفائیهای میچل نیستید ؟ !

بفکر فرورفتم که بفهمم میچل چه بیوفائی کرده ، نفهمیدم و گفتم من کاری که دلیل بر بیوفائی باشد ازاو نمی بینم. پرخاش کرد که آیا رقصیدن بادیگران دلیل بیوفائی نیست! ...

تعجب کردم و گفتم گمان نمیکردم رقصیدن دلیل بیوفائی باشد ...

لبخند تلخی زدو گفت آیا معنی نگاههای میچل را بزنها نمیفهمید؟

آیا ندیدید بآن دختر از گوشهٔ چشم، چه نگاههای شیطانی کرد تا عاقبت برخاست واورا برقص برد ؟! گفتم من بدنبال چشم میچل نبودم و بمنظر او توجهی نداشتم . پرسید پس بکه توجه داشتید ؟ گفتم بشما . گفت چطور میشود مردی بدخترهای اطراف خود نگاه نکند گرچه درمقابل معشوقش نشسته باشد ! گفتم من بشما نگاه میکردم وبس ، چونکه تا امشب آن زیبائی تمامیرا که برصفحهٔ آرزو نقش بسته بود ، بصورت حقیقت ندیده بودم. وجدی کرد و گفت آیا ممکن است شما همیشه مثل امشب، جز بمعشوق خودتان توجهی نکنید ؟ گفتم بجز این کاری ازمن بر نمیآید . گفت آیا ممکن است با هیچکس جز با معشوق وهمسرتان نرقصید؟

در مقابل این تقاضای عجیب ، مکثی کردم وگفتم . . . . البته ممکن است .

مثل اینکه من آنجا نیستم ونمی شنوم ، ازخودش پرسید : آیا این راست است ؟ آیا پس از آنهمه دروغ شنیدن ، میشود حرف این یکی را باور کرد ؟

گفتم گمان میکنم الان میچل ازرقص برگردد ومجال اینکه داستان الیس را برای شما نقل کنم بمن ندهد . برخاست وگفت برویم پشت آن درخت نسترن ، در آن گوشهٔ تاریك بنشینیم تامیچل مارا پیدا نکند .

رفتیم وروی دو نیمکت سنگی روبروی یکدیگر نشستیم امابجای اینکه من قصهٔ الیس را بگویم ، اوسرگذشت خود رابا دونفر نامزدیکه پیش ازمیچل داشته حکایت کرد ومعلوم شد آن صدق وصفائی راکه اواز آنها میخواسته ، نداشته‌اند .

چون من صدق ووفا را درخود بدرجهٔ کمال میدانستم وچون سایر

شرایطی راکه‌لیدا ازهمسرخود میخواست ، درخود موجود میدیدم ، بی اختیار گفتم پس چرا روزگار،مادوسر گردانرا زودترازاین بهم نرسانیده بود ؟ چرا طبیعت همیشه آن دو نیمی راکه بهم میخورند ، ازهم جدا نگاه میدارد !

دراین اثنا میچل بباغ آمد و ازدیدن آن سه نفر دار آویخته و ازسردی هوا ، شانه ها را بهم نزدیك کرد ورفت . لیدا از رفتن اونفس راحتی کشیدو باصدای نالان گفت ای کاش‌تویکی راستگوباشی، اگرچنین چیزی را خدا خواسته باشد ، توهمان ملکی‌هستی که اواز بهشت‌برای من فرستاده ...

گوئی سیلی سختی خورده باشم ، هرچه خون داشتم بسرم‌آمد ، برخاستم وگفتم این اول باراست‌که یکی مرا دروغگومیداند ... اگرشما مرد بودید این ناسزا را تحمل نمیکردم ...

دستمرا گرفت و گفت‌گویـا پس‌ازآنهمه رنج وسر گردانی، عاقبت آنراکه میخواستم پیدا کردم ... از اینجا برویم .

مثل بچه‌ای رام و بی‌اراده ، بدون خداحافظی با میچل ، ازآن‌باغ وخانه درپی لیدا برستورانی رفتم . پس‌ازآنکه قصهٔ الیس را ازمن‌شنید، نگاه عاشقانه‌ای کردو گفت گویا این بار اشتباه نکرده باشم ، اما نه... از کجاکه تومرا دوست داشته‌باشی ! پرسیدم مگرتومرا دوست‌داری؟ گفت تو همانی که‌من آرزو داشتم ، مگرمیشود صورت آرزو را دوست‌نداشت!

حیرت‌زده‌پرسیدم که آیاتو بخاطرمن‌ازمیچل‌ثروتمند چشم‌میپوشی؟ سررا بحسرت تکان داد و گفت من ازمیچل‌وفا میخواستم نه ثروت،حتی زیبائی وهنرشناسی را فدای وفاکردم و آنرا هم چنانکه خـودت بچشم

دیدی نداشت .

گفتم امامن فقیرم. دستمرا گرفت و گفت تمام ثروت دنیا باندازهٔ جمال بیمانندوروح هنر پیشه ودل وفادار تو ارزش ندارد ، گفتم اینها همه‌را درپای‌تومیریزم .

بهشت واحوال بهشتی رامن آنشب در آن رستوران‌درك كردم. آنچه بیك عمر میشود عشق ورزید ، مادر آن ساعت ورزیدیم و آن عهد محكمی را كه طبیعت در اطاعت از قوانین، باخدا بسته ، من با او بستم .



مست عشق بخانه آمدم و آنچه راواقع‌شده‌بود ، باآب وتاب‌برای مادرم حكایت كردم . پس‌از دقیقه‌ای كه فكرمیكرد ، سررا برداشت و گفت‌من دراین دنیابجزخوشبختی تو آرزووانتظاری ندارم‌اماافسوس كه نمیتوانم اسباب سعادت تورا فراهم كنم‌زیرا نیكبختی بدست دل است‌ودل توبفرمان من‌نیست .

پریشان شدم و گفتم مگردراین انتخاب نقصی میبینی ؟ مگرازاین خوبترهم‌دختری سراغ‌داری ؟ گفت حاشا كه من‌بخواهم عقیده‌وارادهٔ‌خودم را بتو تحمیل كنم‌یابكسی عیبی بگیرم . التماس كردم كه تورا بخداهرچه بنظرت‌میرسد بگو، دراینمورد كه پای زندگی‌من درمیان است ،فداكاری كن واز اصول اخلاقی بگذر .

تاملی كرد و گفت حق‌با تست ، بایدآنچه را میدانم ، دراینموقع بگویم والاگناهی مرتكب شده‌ام كه شایداز غیبت بزرگتر باشد . گفتم بگو كه توازهرگناهی مصونی .

گفت آنچه میفهمم این دختر خیلی حسودو بدگمان استو توچون هرگز درخانهٔ ماشاهد این بدبختی نبوده‌ای ، از زهر حسادت کــه کشندهٔ هرخوشبختی است خبر نداری . گفتم مادرجان ، عاشق اگر حسود نباشد عــاشق نیست . گفت البته قبول‌دارم که حسادت ، نمك‌عشق است‌اما اگراز حد گذشت وببدگمانی کشید ، جگراز این نمك خون‌میشود .

گفتم البته این‌تقاضاکه درتمام عمربا دیگری نرقصم بنظرم عجیب میاید ولی چون دلیل بر کمال محبت و شدت عشق اوست ، از جان و دل میپذیرم .

مادرجان ، بگذار لیدامراخیلی‌دوست‌داشته‌باشد ودر عوض‌همچه تقاضای آسانی بکند ؛ توکه‌مرا میشناسی واز صدق ووفای من آگاهی ، نرقصیدن با دیگران در مقابل نعمت عشق محبوبی باین زیبائی وتمامی ، برمن گران نخواهدبود .

گفت امیدوارم فرشتهٔ عشق که این دیو حسادت را میزاید ، تــا طفلش بزرگ نشده و دست بــه بیداد و ستم نگــذاشته ، او را در گهواره بکشد .

خندیدم‌وگفتم اگر نگرانی توتنها ازاین‌جهت‌است وایراددیگری بلیدانداری ، آسوده‌باش که اشك‌حسادت‌لیدا همچوبارانیکه بچمن‌بریزد، خاطرمرا ازشوق ، شادابترخواهدکرد .

چندی‌هر دو ساکت بودیم ، من لیدا رادر خیال میدیدم کــه این دفاع مــرا شنیده و لبخند خوشنودی می‌زند . در دلم گفتم ای معشوق بیهمتا ، نترس و هرچه میخواهی حسودی‌کن ، اگر باین جان من‌حسود

باشی،از جان میگذرم .

ناگهان نام مادلن راازدهان مادرم شنیدم ومتوجه او شدم اما هرچه انتظار کشیدم، دیگرچیزی نگفت .پرسیدم که‌مقصودت‌ازاسم مادلن آوردن چه بود ؟گفت نمیدانم ، بفکر او بودم وبی‌اختیار اسمش بزبانم آمد . خندیدم و گفتم شایدمیخواهی‌بگوئی که«مادلن خوب‌دختری‌است، اصلا حسود نیست ، تورا دوست دارد ...»

بلی ، شایدمادلن حسود نباشد اما این خود ثابت میکند که مرا دوست‌ندارد؛ دلیل‌دیگر آنکه‌الان بانامزدش گرم‌عیش‌وخوشی‌است‌وباهم برسر استفادهٔ ازسرمایه‌ایکه پدرش گذاشته در گفتگوهستند .

آهی کشید و گفت «افسوس که تومادلن‌رانشناخته‌ای ،نمیگویم‌تو رادوست دارد یانه چون نمیخواهم دراحساسات تو نسبت باونفوذوخالتی کرده باشم اما دلم میخواست مادلن رابهتر میشناختی .عیب‌بیدقتی‌وسبك سری‌بتو نمیگیرم ،چه‌بسا آدمهای‌باهوش که گلی‌رانگاه میکنندو نمیبینند، چه‌بسا مردم صاحب فکر که سالها بایکی میگذرانند واورا نمیشناسند ، ولی‌تو باین‌خوبی ، حیف‌است فرشته‌ای‌مثل مادلن راکه اینهمه بتونزدیك است ،نشناخته باشی .

این ظاهرسرد وسنگینی راکه میبینی ، مثل صورت آرام‌دریاست که بر آنهمه جنبش و جوشش ناپیداکشیده و طوفانیرا میپوشاند ؛در دل حساس مادلن ،شورومهری است که تنها شعرا ونازك بینها دارند ؛ عشق و سوزی که در خاطر این دختر نهفته ، همان است کـه شاعررا بگشودن زبان خدایان قادر میکند و آهنك ساز را به سرودن نغمه های آسمانی وا میدارد.

مادلن مثل شاعری حساس ، از یك حرف محبت ، دردل خود یك دیوان شعرمیسازد ،حتی محبت نبوده رابقوهٔ عشق، خلق میکندوبصورت آرزوی خوددر میآورد . محال است که مادلن زیبائیرادوست نداشته باشد، مشکل میتوانم تصور کنم که عاشق‌ودلباختهٔ نیکی نباشد .

روح حساس وزیباپرست‌او پنهان‌ترین نشانه و رمزخوبی و زیبائیرا می‌بیند و تا به آخر میخواند ، منتها تو انتظار داری که این کوه وقار و خویشتن داری ، خرد بشود ودرپای دیگری فروبریزدیاگل محجوب بجهدو بدست کسی بیاویزد ! ...»

نخواستم بفهمم مادرم‌چه‌میگوید یعنی چنان‌مفتون وجودلیدابودم که فکردیگری‌درخاطرم راه‌نمی‌یافت ، روی‌دلفریب‌او دنیارا پوشیده‌بود وبجزاوکسیرانمیدیدم .

درجواب گفتارمادرم که هم‌وصف‌مادلن بودوهم‌ملامت من،برخاستم وخستگی‌را بهانه‌کردم وباتاق خودم‌رفتم .



برای‌اینکه بتوانم خاطررا ازهرچه گناه وپشیمانی وناراحتی است، پاك وآسوده کنم و یکباره‌دلرا به لیدا بسپارم ، آن شب ساعت‌ها فکر کردم و زحمت کشیدم‌تا توانستم تقصیرات وخطاهای مادلن رادرنظرخود بزرك ونبخشیدنی‌جلوه‌بدهم. فردا رفتم که‌حرف آخر راباأو بزنم‌ووجدان رااززیر این‌بار خلاص کنم.

چند روز بود که یکدیگررا ندیده بودیم ، دراولین نظر متوجه شدم که آن چشمهای قشنك و نگاه مهربان وآن حرکات و رفتار آرام ، عوض شده وظاهربی پروائی و گستاخی بخودگرفته . خوشوقت شدم که

اشتباه نکرده‌ام وبخود حق دادم که حقیقت را عریان بگویم . نشستیم و من هنوز برای آغاز کردن مطلب ، پی بهانه میگشتم که اولبخندی زد و گفت آیا میدانید که من وموریس نامزد شده‌ایم ؟ گفتم منهم آمده‌ام خبر نامزدی خود مرا با لیدا بشما بدهم . گفت انشاءاله مبارك است ، جوان خوشگلی مثل شما یك همچه جفت وهمسرزیبائی هم لازم دارد .

تعجب کردم وپرسیدم که مگر شما اورا دیده‌اید ؟ مکثی کردو گفت لیدا را ندیده‌ام لکن یقین دارم که دل زیباپرست شما بجز زیبا نمیتواند انتخاب کند . بطعنه گفتم شما هم درزیبا پرستی دست کمی از من ندارید و باین جهت موریس را ازمیان همه برگزیده‌اید . لبخندی زد وصحبت را بجای دیگر کشانید . گرچه‌من نتوانستم از آن ملامتها وحرفهای سختی که حاضر کرده بودم ، یکی را بزبان بیاورم ، اما گفت و شنود و نگاه و حرکاتمان رفته‌رفته سرد وبیگانه‌ورسمی شد . مثل این بود که بهم گفتیم این آخرین ملاقات ما است .

برخاستم و همچون مرغ ازقفس رهیده ، ازخانه مادلن بیرون آمدم و پیش لیدا رفتم . مرغ ازقفس پریده که بباغ و گلزارمیرسد چه حالی دارد؟ من آن حالراداشتم . گوئی در ازل‌خداوندمارابرای‌یکدیگر ساخته ، نگاهی وحرفی و رمزی نداشتیم که بردیگری پوشیده باشد ، مثل این بود که سالهاهم‌نشین و دوست وعاشق یکدیگر بوده‌ایم . چون بجزوصال مدام ، شرط وخواهشی‌نداشتیم ، نگذاشتیم یك کلمه‌از کیفیت زندگی‌مادی ، ساغرمانرا تلخ کند؛ دربهشت که نباید فکرخوراك‌وپوشاك بود . قرارشد هفتهٔ آینده یك روز بی‌خبر، بایالات ... برویم و درآنجا بی قید و آزاد از رسومیکه درسایرایالات معمول است ، زن وشوهربشویم .

وقتی‌ازهم جدا میشدیم ، لیدا آهی کشید که‌دلم فرو ریخت . گفتم چرا آه میکشی ؟گفت میترسم ازحالا تاهفتهٔ دیگرتو بهزار دخترنگاه کنی ... خندیدم و دستش را بوسیدم و دویدم که اینهمه مژده را برای مادرم ببرم .



بدبختانه آنشب مادرم سخت مریض بود و حتی چشمش را بروی من باز نکرد .فردابدستورپزشك اورا به‌بیمارستان بردم وبستری کردم. اگرذوق دیدارلیدانبود ،از غصهٔ بیماری مادرم چه‌ها که نمیکشیدم‌لکن آن غمی راکه هرروز از بیمارستان باخود می‌بردم ، درجام عشق لیدا شیرین میشد وازیادم میرفت .

بهررستورانی که وارد میشدیم ، چشمها همه حیران ما بود ، وقتی از جلو آینه میگذشتیم ، بی‌اختیار میایستادیم و بروی یکدیگر، لبخند تحسین میزدیم .کارمان‌همه عشقبازی و مغازله بود . اغلب ازخوشگلی یکدیگرتعریف میکردیم و دایم بهم سرگرم بودیم . لیدا هر روز از سرگذشتهای‌عشقی من میپرسیدومن شمه‌ای‌ازهلن ومادلن‌والیس‌میگفتم و باز او فردا سئوالات دیگری میکرد ومیگفت من از اینها میترسم ، میترسم این عشقهای‌خاموش شده یك روز در دل‌تومشتعل بشود وخرمن هستی مرابسوزاند .

مثل این‌بودکه بگوید میترسم‌توروزی از زیبائی وخوشبختی‌سیر وبیزار بشوی ! از این وحشت بیجا تعجب میکردم اما چون دلیل بر دلدادگی و علاقهٔ شدید او بود ، تعجب خودرا آشکارنمیکردم وپنهانی از داشتن چنین عاشق وگرفتاری بخود میبالیدم .

پدر لیدا کارخانهٔ نجاری داشت و مردی مقتصدوعاقل بود .ازدواج دخترش رابامیچل‌ثروتمند ازخدا میخواست لکن لیدا یقین داشت که مرا چون چیزی ندارم ، بدامادی نخواهد پذیرفت وباینجهت قرار ما بر این شدکه بایالت ... برویم و درآنجا آزادانه وصلت کنیم .

خواستم قبل از عروسی ، مادرم لیدا را در بیمارستان ببیند و در حق ما دعای خیر کند .گفت میل‌ندارم اول بار، لیدا مرا دراین‌حال‌دیده باشد . وقتی گفتم که فردا برای زناشوئی بایالت ... مسافرت‌خواهیم کرد ، اشکش جاری شد و پس از چندی‌که توانست حرف بزند ، گفت تنها خواهشم از خدا این است‌که بتوخیرو سعادت بدهد .

چشمها را بست وسرراازمن گردانید. آهسته دست و صورتش را بوسیدم و رفتم .



سه نفراز رفقابخرج‌خود با من ولیدابسفر آمدندکه شاهدازدواج ما باشند . چون با وسایل مختصری که داشتیم ، امکان جشن و سورنبود و بعلاوه چون‌میبایستی هرروز ازمادرم دربیمارستان عیادت کنم ،قرارشد بمحض اینکه مراسم ازدواج بعمل‌آمدمراجعت‌کنیم . ولی اتفاق غریبی افتادکه نقشهٔ ما را برهم زد وبرلوح خاطرمن لکهٔ سیاهی گذاشت :

تفصیل اینکه بشهر... وارد شدیم وبمحضر رفتیم اما تا نوبت بما برسد ، ساعتی‌طول داشت. رفتیم‌و درباغیکه جلومحضر بود ،روی‌نیمکتی نشستیم . یکی از آن‌سه رفیق که با ماآمده‌ومصغراسمش جیمی‌بود ، ناگهان ازکنارما برخاست‌و رفت روی‌نیمکت دیگری پهلوی پیرمردی نشست . چون‌بسیار شوخ‌وخوشمزه‌بود ، پیش‌ازآنکه بدانیم‌چه شوخی

و فکری درنظر گرفته ، خوشحال وخندان شدیم . ربع ساعتی طـول نـکشید که با پیرمرد آمدو گفت من از گوشهٔ چشم دیدم دل این آقا برای لیدا رفته، پرسیدم و معلوم شد که اشتباه نـکرده ام. گفتم این دختر، خواهر من است ، اگر مایل باشید چون هنوز صیغه جاری نشده ، ممکن است او را بشما بدهم . خندید و گفت «اگر جوان بودم این محبت شما را میپذیرفتم ولی راستی که من هرگز جفتی بزیبائی این دختر وپسر ندیده بودم .لذت من دراین است که باین باغ بیایم و بجوانانیکه ازدواج میکنند، اگرمطبوع من واقع بشوند وبرای جشن وسور ، پول نداشته باشند، کمك کنم»

جیمی گفت این ازهمان موارد است ، این دختروپسر زشت ،هرچه پول داشتنددادهو این ماسك های قشنك را خریده و بصورتشان گذاشته اند.

پیرمرد خندید وخرج جشن را بعهده گرفت و هـرچه من امتناع کردم و ناخوشی مادرم را بهانه آوردم ، کسی نپذیرفت .میگفتندماهرساعت ازبیمارستان برایت باتلفن خبرمیگیریم .

جشن باشکوهی بپاشد وبدعوت میزبان ما، بیش ازصدنفرازمردمی که نمی شناختیم ، درآن جشن شرکت داشتند . زن ومرد ،دور من ولیدا رامیگرفتند وتبریك میگفتند و زیبائی ما را تحسین میکردند . جوانی پیش آمدولیدا رابرقص دعوت کرداما او معذرت خواست ودعوت دیگران را نیز ازهر که بودنپذیرفت . آهسته گفتم چرا نمیرقصی ؟من منتظرم که تو دعوتی راقبول کنی تامنهم بایکی برقصم.

پرخاش کرد که مگر یادت رفته چه قراری با هم گذاشته ایم! مگر بنانبود که جز بخودمان ، بدیگری حتی نگاه نکنیم ؟گفتم حق باتست ، برخیز باهم برقصیم .

یکدیگر را درآغوش گرفتیم وبرقص پرداختیم‌اما مثل این‌بود که بدن مرا بزنجیری بسته‌باشند .... خوشبختانه آن زنجیر ،بازوان گـرد و لطیف لیدا بود .

اتفاقاً ما هردو دررقص مهارت داشتیم وحضار از رقصیدن مانشاط میکردند .

لکن ازاینکه مادایم بایکدیگر میرقصیدیم متعجب بودند وحتی شنیدم که یکی‌برفیقش میگفت‌اینها هنرپیشه‌اند ودیگرانرا قابل‌همرقصی نمیدانند .

آن سور وعیش ،تاصبح کشید .گرچه دوبارازحال مادرم برای‌من خبر خوش آورده‌بودند ولی دلم شور میزد وباوجودبیخوابی وخستگی، مهیای برگشتن بودم اما پیرمرد میزبان وجیمی و سایر رفقا و حتی لیدا نگذاشتند وازمادرم اجازه آوردند که دو روز دیگر درسفر بمانم .پیر مرد، ماهمه رابگردش دریاچه وجنگل معروفی که دربیست فرسخی آن شهر بود ، دعوت کرد وبرد .



پس ازسه روز غیبت ،بشهر خودمان برگشتیم . لیداکه درشرکتی ماشین‌نویس بود ، بسرکارخود رفت ومن‌بخانه رفتم که‌لباسم راعوض کنم وبدیدن مادرم‌به بیمارستان‌بروم وضمناً چنانکه‌بالیدا قرارگذاشته‌بودیم، ازاو اجازه‌بگیرم که لیدا رابخانهٔ خودمان ببرم .

دررا بازکردم ویکه خوردم : دهلیز خانه تاریك بود !متوجه‌شدم که پرده‌هاراکشیده‌اند ! چراغ‌روشن کردم ورویِ‌میز وسط دهلیز،پاکتی دیدم‌که دور آن سیاه بود . دلم فروریخت ، بادستی‌لرزان نامه راگشودم

ودیدم خط مادلن است ، نوشته بود :

ویلیام عزیزم آیا باید اول بتوتسلیت بگویم یاتبریك ؟ ولی مرد دلیر اول بسختی رومیکند . آری روزگار بزرگترین بدبختی‌را نصیب‌تو کرده!... راست است که مادرها همه میمیرند اما مادرتو غیرازهمه‌مادرها بود . رفیق ورهبر وغمخوار وبخت واقبال وچشم وچراغ توبود ؛تنهامادر تو نبود ، مادر همه بود ، مثل آفتاب وباران ،بی‌منت بهمه میرسید .تنها بتو تسلیت نمیگویم ، بخودم وبهرکه یکبار اورا دیده وعطر روح او را شنیده ،تعزیت میگویم . هرکه آن رفتار وحرکات آرام وآن چشمهای خندان مهربانرا میدید وآن‌صدای نرم ونوازنده را می‌شنید ،هرچه‌خشم وغضب داشت فرومیریخت ؛ هرکه آن اندام موزون وآن‌صورت زیبا و چهرهٔ دلگشا را میدید،مرغ جانش‌ازهر گرفتاری که‌داشت ،خودرااخلاص میکرد ودرباغ وجود او آشیان میگرفت ؛ هرکـه از نعمت صحبت او برخوردار میشد ،چنان بود که‌کلید حل مشکلات خود رایافته یاکیمیائی پیداکرده که‌بهر غمی بزند شادی میشود ،بهرکینه وبدی بزنـد محبت و نیکی خواهد شد .

می‌پرسی‌چرامن‌آن‌وجود بهشتی راپیش تووصف میکنم ،برای‌این است‌که توبآن‌کوه جلال‌ووقار ونیکی آنقدرنزدیك بودی‌که‌نمیتوانستی سراپای او را ببینی اما من دور بودم‌واوراخوب میدیدم .آیاتومیدانستی چرا هرروزناتوانتر میشود ؟ بگذار بگویم :برای اینکه ازآن‌آثارهنری که تو دوست داری ، نفروشد ،شبهاهم درخانه‌کار میکردومزدمیگرفت یعنی جان خود را ذره‌ذره درپای تو نثار میکرد ونمیگذاشت تو بدانی ، اما راز خود را بمن میگفت .

آیا دردل او میخواندی که برای سعادت توچه آرزوداشت ؟ من میدانم ، میدانم که میسوخت ودم نمیزد ، نمیخواست تو را بمیل وعقیدهٔ خودش وا دارد ؛ بدی وخوبیرا بیك نظر از هم تمیز میداد اما زبانش ببد گوئی باز نمیشد . من اینها همه‌رامیدانستم چون محرم راز او بودم، افتخار وتسلی من همین بس که یك همچو وجود نیك ومقدسی مرا بهمرازی خود پذیرفته بود .

ما باهم هرروز اگر ملاقات دست نمیداد ، بوسیلهٔ تلفن رازو نیاز میکردیم ، هرچه دردل داشت بمن میگفت ، محور خیالش تو بودی، دایم بفکر تو بود واز تو حرف میزد و با من مشورت میکرد . منهم عقیدهٔاو را داشتم و همیشه میگفتم که بگذارید ویلیام در زند گی آزاد باشد و همسر خود را آزادانه انتخاب کند ، تمنا میکردم که هرگز از من چیزی نگوید وبگذارد تو درخیالات واشتباهات خودنسبت بمن باقی باشی .

هرروز در بیمارستان از او عیادت میکردم واین شبهای آخر تاصبح بربالینش می نشستم . آنشب که تو عروسی داشتی، شب آخراو بود، کشیش آمده ودعا کرده ورفته بود . درآن دم آخر گفت به ویلیام تلفن کن که حالم خوب است ، نمیخواهم از مرك من جشن عروسی بهم بخورد ، ای کاش من صدبار میمردم واو ازاین وصلت خوشبخت میشد .

باز فردا بدستور مادرت که از آسمانها بمن رسید ، بتو تلفن کردم که دوروزدیگردرسفر بمان ، نخواستم عیشت از مرك مادر ، منغص باشد. مراسم تشییع ودفن را با احترامی که شایستهٔ آن بزرگوار بود ، بخرج خودم انجام دادم ، بیش ازصدنفر درعقب جنازه میرفتند ، بجای تو برخاکش

اشکهاریختم . مزارش را در بلندترین نقطهٔ قبرستان ... قرار دادم که با صفا باشد وبتواند ازآن بلندی تو را ببیند .

بمغازهٔ ... دستور وپول داده‌ام که مجسمه‌اش‌را ازبهترین‌سنك‌مرمر بسازند ، همینکه تمام شد توآنرا با مراسم‌وآئین نصب کن .

امیداوارم خداوند فرشتهٔرحمتی فرستاده باشد که تحمل‌این‌مصیبت را برتوآسان‌کند، آرزو دارم لیدا آن فرشتهٔرحمت وآن رفیق‌وهمسری باشدکه تو را بسعادت برساند ، اگر اینطور باشد بتو تبریك میگویم.تو خوب و نازنین و مستحق سعادتی، گل تو از نیکی سرشته ، اگر مغرور وپرتوقع باشی تقصیر از تو نیست ، ازطبیعت است کـه تو را زیباتـر از همه آفریده .

میدانم کـه برمن چندین خطا وتقصیر گرفته‌ای ، ازبس خوبـی نخواسته‌ای آن‌عیب حقیقی‌را برمن گرفته باشی، دلت نیامده بگوئی‌من زشتم . خطاهای دیگری فرض کرده‌ای که‌خاطر مرا نیازارد . آری‌میدانم که تو ازبس‌خوبی مدتها انتظار کشیدی بلکه من یك روز بصورت حور بهشتی ازخواب برخیزم، بلکه بزشتی من عادت کنی ؛ سعی کردی کـه خودترا کمتر زیبا ببینی بلکه از تقاضای دلت بکاهی وبمن راضی بشوی ، اما اینها هیچکدام‌میسر نشد ...

میدانم که دلت بحال من‌میسوزو آن تقصیرها را باین منظور برمن گرفته‌ای که هم مراخوشبخت وهم حق‌رابجانب خودت تصور کنی‌وگرنه بخوبی میدانی که من‌هرگزموریس را بنامزدی انتخاب نکرده‌ام وبجزتو درتمام عمرکسیرا دوست نخواهم داشت ونخواهم پرستید .

اماوجدانت آسوده‌وخاطرت شادباشد که من بآرزوی‌خودرسیده‌ام ومرهون توام که مرابباغ وجودخودت بتماشاراه دادی‌وبآرزویم‌رساندی. من از این باغ ، برای یك عمرزندگی، چشم وخیال ودل خود را ازصفا و زیبائی وخوبی انباشته‌ام ودیگر ازدنیا چیزی نمیخواهم : ازآن سیمای عشق پرور وچشمان‌شورانگیزو آوازروح بخش‌تو، هرلحظه درخاطرمن شعرونقش ونوای تازه‌ای پدید میآید وهرقدر روزگارازوجاهت تو بیغما ببرد ، این شعرونواها تازه تروخوشترخواهد بود . با یادگارهائی که از توهمراه می‌برم، یك عمرعیش‌وخوشی‌خواهم کرد : چه شبها که با خیال‌تو خواهم نشست و آنچه راباتونگفته‌گذاشتم، بااوخواهم گفت وشنید ؛ چه روزها که با خیال توبدیدن دشت‌وجنگل ودریاچه ها خواهیم‌رفت‌وبدرد دل وحرفهاشان گوش خواهیم داد وبازمزمهٔ مرغان وکمان نسیم که‌برساز درختان میکشد ، هم نوائی‌خواهیم کرد ...

بحال من‌رشك ببر، چون آدمهای زشت ، دقایقی ازعشق میفهمند ودرتحمل و بردباری وساختن باغم، لذتهائی می‌برند که مغروران‌بزیبائی ازآن محرومند .

تومال منی، روح من وتوباهم‌عروسی کرده‌اند، هیچ قانون‌وقدرتی نمی‌تواند این عقد وازدواج روحانیرا باطل کند . وه که چه خوب کردی مرا بزنی نخواستی، وای که اگراین اشتباه راکرده بودی‌من امروزازاین عشق‌آسمانی محروم بودم زیرا توهنوززیبائی روح را نمی‌بینی وپای بند ظاهری، آنچه را میخواستی درمن نمی یافتی‌وجسم‌وروح مرا ازاین‌غصه میکشتی . اما حالا من زنده ترازپیشم چراکه زیبائیها وخوبیهای تو را روشن ترمی‌بینم وصدای تورا خوشترمی‌شنوم .

پیشتر که هرگز اشك نریخته بودم ، خیال میکردم چشم من بمنبع مهروشفقت راه ندارد یا درسینهٔ من سنگی‌است که بسایرن چشمه راه نمیدهد اما ازاین مشتی که تو برسینهٔ مــن زده‌ای ، آن سنك شکسته و چشمه‌ای جهیده که دیگر نمیایستد ، ازاین آب زلال ومصفا چه چمن ها و گلها که هرروزدروجود من‌میروید !

شاید بگوئی چرا وقتی باهم بودیم ، باین زبان باتوحرف نمیزدم ! برای این بود که لذت رنج بردن ودم نزدن وازتخت وقاروخویشتن‌داری پائین نیامدن، برای‌من ازهمه چیز پربها تربود . خیال نمیکردم روزی‌هم دراین دنیا شکوه وناله کنم ،گذاشته بودم وقتی بآن‌دنیا رسیدم ، سرمرا درداماں مادرم بگذارم وزاری کنم که‌ای مادرجان، آخربرای‌جه مرازشت آفریدی یا چرا این دل نازك بین رابمن‌دادی ..

ای‌وای که دارم پیش‌تومینالم وشکایت میکنم‌اما خوشبختانه دیگر روی تورا نخواهم دید که خجالت بکشم . وقتی‌این‌نامه را میخوانی، من ازاین شهررفته‌ام وهرگزنشانی ازخودم بدست تونخواهم داد . عشق‌تورا با خود بدوردنیا می‌برم تا شاعرانه تربشود وازدیدن دریاها وصحرا هاو کشورها ومردم و عادات ورسوم عجیب آنها ، پختگی وعظمت بگیرد و هم شاید حوادثی رخ بدهد واین عشق ، مرا به سوانح وخطراتی گرفتار کند که قابل نقل وحکایت باشد ویادگارمن درخاطرها بماند .

یك سال دیگر مانده تا مهندس بشوی وکاری بگیری وچون مادر فداکارت نیست که روزوشب بخاطرتو کار کند ومزدبگیرد تاعاقبت ازنا - توانی، جان بسپارد ، یك حواله بمبلغ ... برای مخارج یك سال تووزنت باین‌نامه ضمیمه میکنم . البته میدانی که پدرم دارنده بود وبرای‌من‌ارث

زیادی گذاشته، دراینصورت این پولرا باخاطر آسوده ازمن خواهی پذیرفت.

درقوطی علیحده یك دانه الماس، روی این میز میگذارم که بگردن لیدا بیاویزی وهر دفعه که آنرامی بینی بیادمن بیفتی.

چاره ندارم وباید بگویم که مادرت شب پیش از رحلت، بزحمت چشمها را بازکرد وگفت به ویلیام بگو که تا مرض حسادت وبدگمانیرا درزنت علاج نکنی، روح من نگران توخواهد بود.

منهم هرروزدر کنج کلیسا یا در صحرا وجنگل ازخدا درخواست میکنم که تورا ازبلای حسادت نگاهدارد. مادلن، دوست دعاکارتو

***

یك وقت بخود آمدم ومتوجه شدم که کاغذی دردست دارم ودردهلیز خانه ایستاده‌ام! فهمیدم که مادرم مرده، مادلن هرگز نامزد موریس نبوده وازسوز عشق من سر به بیابانها گذاشته! تعجب کردم که چرا اشکم فرو نمیریزد، چرا مرغ روحم از غصه وشرمساری فرار نمیکند، چرا میتوانم خود مرا سرپانگاهدارم وهمچوجسم بیجان، خراب نمی‌شوم! مثل اینکه با دیوی تنها باشم، ازوجود خود وحشت کردم ولرزیدم: میدیدم که این دیوازمردن مادرش خوشوقت شده! ازرفتن مادلن لذت می برد وازپول وجواهریکه اوبرایش گذاشته شادی میکند وهرچه وظیفهٔ آدمیت ومحبت وحق شناسی است، همه را زیرپای لیدا میگذارد! خودرا می بیند که‌در خانهٔ خلوت، بی وجود مزاحم مادروبی دردسرعاشق زار، باعروسی بخوبی ماه، بعیش وعشرت نشسته وغم دنیا را فراموش کرده!

فریاد زدم که ای مادرجان غلط کردم، تورا گذاشتم ودرپی خوشی رفتم، کورخود خواهی بودم ونمیدیدم که توجان نازنین خودرا بخاطرمن

همچوشمعی که ازدوسر بسوزد ، بآتش میزنی ! ای کاش مرا باخود برده بودی تا درآنجا پایت را میبوسیدم وعذرتقصیرمیخواستم ...

نالیدم که ای مادلن بزرگوار، ای فرشتهٔ نیکی، من آنقدر کوچکم که نمی‌توانم بزرگی تورا ببینم ، توکه میتوانستی چرادستمرا نمیگرفتی واز پستی ببالا نمیآوردی وروح بلند خودترا نشانم نمیدادی! چرا نمیگذاشتی من اینهمه زیبائی تورا ببینم ومحوومجذوب بشوم ! چرابی نشان رفتی وددرد شرمساری مرا بی دوا گذاشتی! چرا نماندی که بببنی شربت وصال درمذاقم ازتلخی غم و پشیمانی چه ناگوار شده ! اما چه خوب انتقامی ازمن گرفتی، این پول وجواهر که برایم گذاشته ای ازهرملامت ودشنامی دردناکتراست ...

باین زبانها مینالیدم ورازونیازمیکردم اما دیونفس درنهادم باین حرفها میخندید وغوغا میکرد . ازاین پیکاردرونی تعادلم ازدست رفته بود، یك قدم میرفتم ویك قدم برمیگشتم ، دستمرا بمیزوصندلی میگرفتم که نیفتم . خواستم پرده راپس بزنم ، چنان کشیدم که پاره شدوافتاد . فهمیدم که نمی‌توانم قوای خودرابه تنهائی اداره کنم، ازخانه بیرون آمدم وآنقدر درکوچه وخیابان وقت گذراندم تالیدا ازکارآزاد شد . مرادید وباتعجب پرسید که چرا پریشانی ؟گفتم مادرم فوت کرده.

سایهٔ لبخندی درصورتش دیدم اما زوددهانرا جمع کردو گفت بارمن سنگین ترولذیذ تر خواهد شدچون حالا دیگر باید برای توهم زن باشم وهم مادر.

بازویمرا گرفت وبا هم بخانه آمدیم . کاغذ مادلن را که روی میز مانده بود ، بدستش دادم وگفتم بخوان . کاغذ را پاره کرد وبزمین انداخت وبا صدائی از بغض گرفته گفت من نمی‌توانم ببینم دختری بتو کاغذ نوشته

باشد ، باید عشقهای قدیمرا فراموش کنی .

اشك بچشمش آمد وسررا ازمن گردانید .

گرچه وقتی نامهٔ مادلن پاره شد ، قلب منهم درید لکن اشك لیدا مرهمی بود که بر آن جراحت فروریخت . گفتم مگر نمی بینی که ازمستی عشق تومادر ازیادم رفته ! من بغیرتومعشوقی نداشته‌ام وبتی نپرستیده‌ام، آنهای دیگرچراغ راه بودند تا مرا بپرستشگاه عشق توبرسانند .

☆☆☆

درخانه‌ای که درودیوارومیزوصندلی وهرچه بود ، همه ازمرك مادرم گریه وناله میکردند ودست نوازش اورا از من میخواستند ، ماازبادهٔ عیش وکامرانی ، سرخوش و مدهوش بودیم وحتی دوسه روزیهم اوازکار خود ومن ازمدرسه گریختیم.

ازآن دانهٔ الماس که مادلن فرستاده بود ، گردن بندی ساختم ویك صبح یك شنبه که بکلیسامیرفتیم، تقدیمش کردم وازخداخواستم که نپرسد آن گوهررا ازکجاآورده‌ام زیرا احتمال میدادم که خاطرش برنجد اما اگر می‌پرسید ناچار حقیقت را میگفتم چراکه تاآنزمان دروغ نگفته بودم و حیفم میآمد دیو دروغ ، درعشق وزندگانی بهشتی ما قدم بگذارد . نمیدانستم که روزی باید برای حفظ آن عشق و زندگی، دست بدامان آن دیو بشوم !

یك روز که من زودتر بخانه آمده ومیزچائی را باشوق ولذت چیده بودم ، لیدا ازشرکت برگشت وخود را درآغوشم انداخت اما بخلاف هر روز ، سرد وغمگین بود . دستش راگرفتم و گفتم بگو ، چه‌شده ؟ آیاخدا نکرده کسالتی داری ؟ گفت شاید ازکارزیاد ، خسته‌شده باشم .

بغلش کردم وبردم روی نیمکت خواباندم ،برایش چائی وخوراکی بردم ودست وپایش را میمالیدم که ناگهان سررا ازمن گردانید و صدای گریه‌اش برخاست . پریشان شدم و گفتم بگو، چه غصه‌ای داری ؟ آیا من تقصیری کرده‌ام ؟

پس ازچندی که اواشك میریخت ومن عجزوالحاح میکردم ، گفت رئیس این شرکت بمن نظر بد دارد و آزارم میکند ،اگرخواستگاری میچل را قبول کردم برای این بود که ازشراین مرد بیرحم وجسورخلاص بشوم، اما حالاچکنم ؛ توکه دارا نیستی،پدرومادرم که مرا چون نافرمانی کرده وزن توشده‌ام ،بخودشان راه نمیدهند ،باید بسوزم وبسازم...

خندیدم و گفتم معمائی ازاین آسانتر نیست ، چراکه خوشبختانه تا آخرمدت تحصیل ،پول داریم ویقین بدان همینکه تحصیلم تمام شد ،بیش از آنچه برای زندگی ما لازم باشد درآمد خواهیم داشت ؛ توکه میدانی از حالا فلان شرکت مرا میخواهد ، در اینصورت توازفردا ملکهٔ این خانه خواهی بود وتــا آخرعمرکسی ازتوکارکردن وزحمت کشیدن نخواهد خواست .

جست وبگردنم آویخت ، گفت بغیرازتوازهرچه مرد درعالم هست بدم میآید ونمیخواهم با هیچ مردی درتماس باشم .

میگفت وازخوشحالی میگریست ،بازخوش شدیم وعیش وکامرانیرا ازسرگرفتیم .

مثل اینکه از گفتگوی آنشب یعنی ازاشاره‌ای که ایدابه‌نداری من کرد ، تازیانه‌ای خورده‌باشم ، هرچه‌قوهٔ کاروهمت دروجودم بودبیدارشد وبعد ازآن گرمترو بیشتر بدرس وتحصیل میپرداختم لکن بدبختانه ایدا

نمیگذاشت آن اندازه که شوق وقدرت داشتم ، درخانه کار کنم : میآمد وکتابمرا با دست میپوشانید وبرویم نگاههای عاشقانه‌میکردیا درآغوشم میکشید وبسروصورتم بوسه‌های جانبخش‌میزد تا هرطوربود ازپشت میز کاربکنارم میبرد وبازیچهٔ خودقرارمیداد.

میگفت وقتی کتاب میخوانی بیشتر کسل‌میشوم تااینکه‌خواب‌باشی یا ساکت‌بنشینی وبا من‌حرف‌نزنی، چون وقتی کتاب میخوانی‌میبینم که‌مرا گذاشته‌ای وبا دیگری‌حرف میزنی.



رفقای دانشکده شبی بافتخارعروسی‌من ولیدا جشنی بپاکردند و ما را زیباترین عروس‌وداماد آنسال‌خواندند امااز اینکه‌لیدا دعوت‌هیچیك ازپسرها رانمیپذیرفت وجز بامن با دیگری‌نمیرقصید ، همه‌اعتراض کردند وجنجالی بپاشد .

لیدا روی صندلی ایستاد وگفت دوستان عزیزما ، تعجب نکنید و دلخورنباشید ، اگرمابا شما نمیرقصیم بدلیل این است که‌هنوزازهمدیگر سیرنشده‌ایم و چون هرگـز سیر نخواهیم شد متأسفانه هرگز بـا شما نخواهیم رقصید ..

یکی‌ازهمشاگردیها که‌جوان خوب وخوشمزه‌ای بود ، روی‌صندلی رفت وگفت ما این عذررا میپسندیم وبسلامتی‌این‌عشق آتشین پیاله‌میزنیم اما .. متأسفانه یقین دارم که سال دیگر در همین مهمانخانه من بـا لیدا خواهم رقصید . .

کفها زدند وشادیها کردند،یکی‌ازدختران هم کلاس‌مرا که ساززن خوبی بود ، پشت پیانونشاندند و بمن گفتند باید بخوانی . چنان از ذوق

عشق لیدا پرشورو رقت‌انگیزخواندم که اگر خودداری نمیکردم اشکم فرو میریخت.

همه تحسین میکردند و بازقطعهٔ دیگری میخواستند. پس از آنکه سه چهار آهنك، زده وخوانده شد، متوجه شدم که لیدا در گوشه‌ای نشسته وسرش را دردودست گرفته و چند نفری برسرش ایستاده‌اند. پریشان شدم و از حالش پرسیدم، گفت سرم بشدت درد گرفته، برخیز برویم.

با تأسف فراوان، رفقا ما را مشایعت کردند وبخانه آمدیم. رفتم و دوائیرا که بعقلم میرسید برایش خریدم و آوردم. روی تخت خواب افتاده بود وزارمیزد وهرچه اصرار کردم دوا را نخورد. فهمیدم که رنجش وغصه‌ای دارد، دربغلش گرفتم والتماسها کردم که هرچه دردلت هست بگو، ازچه رنجیده‌ای؟

عاقبت درضمن گریه و آه وزاری، گفت بگذار بمیرم، مگر من نفهمیدم که توعاشق آندختر پیانوزنی؟ وگرنه چرا آنجورسوزناك میخواندی! مگر بچشم خودم ندیدم که آندخترموسیاه دست راستی که‌از کنارت رد نمیشد، عاشق تست؟ مگر ندیدم، مگر ندیدم...

مات و مبهوت شدم که چه جواب بگویم، ناگهان از جا جست و خیره درچشمهای من نگاه کردو گفت دیدی که مجاب شدی! می‌بینی که از خجالت نمی‌توانی بحرف حساب من جواب بدهی! گفتم از خجالت نیست، از شوق و خوشحالی و تعجب است: زبانم از شادی بند آمده، شادی اینکه لیدای عزیزم بجزمن نمی‌بیند و خاطرش همه مشغول من است؛ اما تعجبم از این است که چرا این آتش عشقی که مرا میسوزاند

آنقدر شعله ندارد که بچشم لیدای بهشتی بیاید!

گفت تورا باین عشق سوزان من قسم، بگو آیا تو عاشق آندخترها نیستی؟ گفتم هرگز!... برخاستم و آینه را آوردم و بدستش دادم، گفتم مگر من کورم که این حور بهشتی را نبینم؟ کسیکه بتواند این حور را ببیند و در آغوش بکشد، آنکه درمیان مخلوق خدا بداشتن همچه نعمتی سرفراز شده، چطور میتواند دیگریرا جز تو بخواهد، مگر آنکه دیوانه باشد. آیا در من علائم جنونی می بینی؟

رفته رفته گریه‌اش بند آمد و خندید و در آغوشم گرفت. شبی گذراندیم که بیك عمر میارزید. فردا صبح نگذاشت از رختخواب برخیزم، منهم تسلیم شدم تا وقت دانشکده گذشت. برخاست و صبحانه را حاضر کرد و برختخواب آورد. هرلقمه رابابوسه‌ای بدهانم میگذاشت، از مهربانی فراوان و نگاههای پرتمنائی که میکرد، فهمیدم باز تقاضائی دارد. گفتم عزیزترین دارائی هرکس جان اوست، تو اگر جان مرا بخواهی، بیدرنك تقدیمت میکنم.

سرش رازیر انداخت وچندی ساکت بود، دانستم که تقاضای مشکلی دارد. دلم لرزید اما گفتم بگو، وجود من دراختیار تست.

آهسته و با صدائی پراز التماس، گفت ازتو تمنا دارم که دیگر باین دانشکده نروی.

وحشت کردم و پرسیدم چرا؟! نگاه ملامت آمیزی کرد و گفت تو خودت میدانی چرا، میدانی که آن دختر پیانو نزن را چقدر دوست داری، میدانی که آن دختر سیاه چشم ازعشق تو هلاك است... میدانی...

خندیدم و گفتم چه شوخی بیمزه‌ای! فریاد کرد که خود ترا به نفهمی

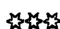
نزن، توخیال میکنی که‌میتوانی مرا گول بزنی ؟ مگر بچشم‌خودم نمی‌بینم که توشعور نداری وزشت و زیبا را ازهم تشخیص نمیدهی وباداشتن‌زنی بزیبائی من که عشق ووجودخودرا درپای‌تو نثار کرده، بازعاشق آن‌دختر زشت بدا ندام میشوی!.. بیچاره خالهٔ منهم‌با آنهمه وجاهت ،گرفتارشوهر بی شعوری مثل تو بود ...

برخاستم ودرپای تمثال مسیح استادم و گفتم‌باین حضرت قسم که من بجزتو کسیرادوست ندارم، اشتباه کرده‌ای ، فرشتهٔ آسمانرااگرعاشق من باشد باتوعوض نمیکنم .

فغان کرد که‌دروغ‌میگوئی، دروغ !

تاآنزمان در عمرخود هرگزدروغ نگفته وهمچه ناسزائی‌نشنیده بودم ،اگردیگری‌غیرازلیدابود،برای ابد ترکش میکردم امابامعشوقیکه از جان و ازشرافت خودم بیشتردوست داشتم ، چاره جز تسلیم نبود . بدست‌وپایش افتادم ونالیدم و گریستم‌والتماسهاکردم تا اندکی نرم‌وآرام شد . گفتم هرچه‌بگوئی میکنم . گفت باین دانشکده‌نرو . گفتم‌نخواهم رفت اما یك سال از تحصیل باز میمانم و درنتیجه‌گرفتار بلای بی پولی خواهیم شد . گفت من ازبی پولی نمی‌ترسم ، ترس من ازرقیب است ،از کسیکه تورا دوست بدارد ، ازکسیکه توعاشق‌اوباشی ...

دریافتم که در آن حال ، هیچ عقل ومنطقی درمقابل آتش افروختهٔ دل اوتاب مقاومت ندارد ، ناچارتسلیم شدم .



بعد ازآن ، روزها وشبها خوش بودیم و اغلب بتماشا و گردش میرفتیم و دست دردست یکدیگر، درباغها و جنگلها ، صحبت‌ومغازله

میکردیم لکن مثل اینکه پرده‌ای میان ما افتاده باشد،احساس میکردم که از پشت این حایل،لیدا نمی‌تواند خوب ببیند وبشناسد ومن نمیتوانم طرزفکر ومنطق اورادرك کنم‌ولی امید داشتم که این پرده بزودی خواهد درید وباز آن بهشت صفا وصمیمیت که‌داشتیم‌بروی ماگشاده‌خواهد شد.

برای اینکه بدانم آیا از آن ابر سیاه بدگمانی هنوز لکه‌ای در خاطرلیدا مانده،گاهی بهانه‌ای میجستم وبآن خیالات بچگانهٔ‌او اشاره‌ای میکردم؛ بدبختانه بخلاف‌امید وانتظارم، هردفعه‌ازآن ابرسیاه، طوفانی برسرم میباریدکه از دفعهٔ پیش سهمناکتربود: میگفت ومیگریست که من میدانم، میدانم، توعاشق آندخترزشتی، از چهرهٔ پژمرده‌ونگاههای پریشانت پیداست ...

ناچارگفتگورا باسکوت‌قطع‌میکردم وبموضوع‌دیگری‌میپرداختم. یك‌شب، سخت تکانم‌داد وازخواب‌بیدارم‌کرد. سراسیمه جستم‌وپرسیدم چه شده؟! گفت دیدم بخودت‌می‌پیچی وازغم آندخترزشت،جان‌میکنی، بیدارت‌کردم که سکته نکنی ...

مثل پلنك زخمی نعره زدم ودستم رفت‌که گردنش را بگیرم و بفشارم، ناگهان یکی‌ازآن نگاههای‌آسمانی‌مادلن، همچوچشمهٔ مهر، بردلم تابید ودستمرا فرودآورد. برخاستم ورفتم در اتاق کارم نشستم و کاغذ مادلن را که لیدا دوپاره‌کرده بود، ازکشو درآوردم و میخواندم که لیدا وارد شد وکاغذ را ازدست من کشید وصد پاره‌کرد، فریادمیزد که‌ای‌ظالم، ای بی‌همه‌چیز، توکه‌عاشق مادلنی‌ومیخواهی‌مرا طلاق‌بدهی و اورا بگیری، چرا من بیچاره را از میچل ثروتمند بازداشتی!

آنقدر فریاد وزاری‌کرد تاخسته شدوخوابش برد. فردا صبح که

از خواب بیدار شدیم ، انگاردیشبیوجود نداشته وآن طوفان بلاازسر ما نگذشته ،گفتیم وشنیدیم وعشق وزندگیرا ازسر گرفتیم .

نمیتوانستم باور کنم که لیدا بیجهت آنطور پریشان و بدگمان شده باشد یقین داشتم که آن احوال عجیب ، از خطای من در او پیدا شده .باخود میگفتم ناچارتو از سادگی و بیخیالی ، رفتاری کرده وحرفهائی زده‌ای که دل نازك او را سوخته ، این ابر سیاه که عقل وخاطر لیدا را فرا گرفته ، از آتشیاست که تو ندانسته دردل اوبپا کرده‌ای .

آن سوز وبدگمانیرا دلیل بر التهاب عشق میدانستم وآنهمه رنج و آزار را تحمل میکردم ومی‌بخشیدم ، امیدم این بود که امروز وفردا آن ابرسیاه خواهد دریدو آفتاب‌حقیقت ، اینهمه عشق وپرستش‌وجانبازی مرا بچشم لیدا روشن خواهد کرد . بخیال اینکه غبار غم را در سیرو سیاحت ، بباد بدهیم وزودتر بامید برسیم، گفتم بیا سفر کنیم .خوشوقت شدوگفت « ازتوممنونم ، میخواهیسفر کنی که عشق مادلن‌وآندخترهای دیگر از سرت بیفتد ، میخواهی در راه من فداکاری کنی ، پیداست که مرا از دیگران بیشتر دوست داری ... »



بمسافرت‌رفتیم‌وخوشها گذراندیم . لیدا چشمهٔسیال ذوق‌وهنرمندی است ، در هیچ رشته‌ای مهارت ندارد اما لطف ورقت زیبائیرا از بسیاری هنرمندان‌بهتر درك‌میکندولذت‌می‌برد . نمی‌تواند مثل مادلن،باسحربیان، بیك پردهٔ نقاشی یا یك منظرطبیعت ، جان بدهد ولی آن نگاه عمیقی که بزیبائیها میکند وآن فرح وشادی که درصورتش هویدا میشودوآن چند کلمهٔ کوتاهی که‌ازشوق، بزبانش‌میآید، یك کتاب، نقادی‌وهنرسنجی‌است .

دیدنیها را برهنمائی چشم او میدیدم ومیفهمیدم و لذتها میبردم‌اما لذت بزرگم در این بود که اورا خوش وسرگرم میدیدم . با وجود این ، بازگاهی درچشمش لکه‌ای از ابرکدورت ، نمایان میشد ومرا بوحشت میانداخت تا آنکه شبی باز یکی ازآن صحنه‌های تعزیه را بپاکرد، زار میزد ومیگفت که مگرمن کورم و نمی‌بینم توبا دخترهای فروشنده ، چه مغازله‌ها میکنی ودرکوچه و خیابان با دخترهـای خوشگل ، چـه نظر بازیها داری !

ازآن ببعد ، با دختر ها وزنهای جوان ، روبرو نمیشدم و اگـر سئوالی داشتم به پیرزنان رجوع میکردم .

چنان باین گرفتاری مشغول و مجذوب احوال لیدا بودم که‌حساب زندگی را از دست دارم یعنی برای اینکه شاید او را ازخیالات واهـی منصرف کنم ، مسئولیت خرج را بعهدهٔ اوگذاشتم‌وهرچه پول داشتم‌باو سپردم . همه‌جامرا به‌بهترین مهمانخانه‌ها می‌بردوگرانترین غذارادستور میداد وبرای هردومـان لباسهای فاخرمیخرید .

یك روزکه لیدا را خوش وخندان دیـدم وخاطرم از شور امید سرشار بود ، زدم‌زیرآواز ومثل کسیکه ازبلای عظیمی رهائی‌یافته‌باشد، قصهٔ رنج وشرح خرسندی خود را باآهنگهای شاد و محزون ، بزمین و آسمان صلامیدادم . پنجرهٔ اتاقی که روبروی ما بود ، نیمه باز شدودیدم که دونفردرپشت پردهٔتوری ایستاده‌اندوگوش میدهند . هرچه‌میتوانستم آواز مرا رقت‌انگیز کردم که آندونفر از درد وحالم آگاه بشوند و در حقم دعاکنند .

چیزی نگذشت که پنجرهٔ دیگری باز شد وزن پیری‌سررا بیرون

آورد و آشکاراً بگوش دادن ایستاد. ناگهان لیداجست ودرضمن اینکه پنجرهٔ اتاقرا بشدت می‌بست، بآن زن بیچاره ناسزائی گفت که من از خجالت سرمرا در دودست پنهان کردم.

فریادزدکه‌سرترا پنهان نکن، اگردلت بحال این فاحشه‌میسوزد، چرا نشسته‌ای، پاشو برو، منتظرتست، مگر من ندیدم چه نگاهها و اشاره‌ها بهم کردید، مگر نفهمیدم چه قراری با هم گذاشتید...

آنروز از یاوه‌سرائی ودادوبیداد وگریه و ناله، محشری بپا کرد که سابقه نداشت. عاقبت، غائله باین ختم شدکه من بعدازآن تا عمر دارم آواز نخوانم.

یك‌روزخبرم کرد که‌پولمان تمام‌شده، بیش ازقیمت بلیط برگشتن نداریم، یعنی‌خرج‌یك‌سال‌دردوماه‌مصرف‌شده‌ودیگروسیلهٔزندگی‌وتحصیلی باقی‌نمانده! یعنی آنچه برصفحهٔزندگی، ازامید وآرزونقش بسته‌بودیم، همه برآب شد وازاین‌ببعد درکشتی بی‌سکانی نشسته‌ایم‌که نمیدانم مارا بکجا خواهد برد وکی‌درهم‌خواهد شکست!

عجب‌آنکه از شنیدن این خبر و از تماشای منظرهٔ مهیب آینده، خوشحال شدم زیرا بنظرم رسیدکه پیش‌آمد هرچه‌سخت‌ترباشد،لیدا را گرفتارتر ومشغولترخواهدکرد وشاید بلای حسادت‌وبدگمانیرا ازسرش خواهدانداخت.

خندیدم وگفتم من‌وقتی اززندگی میترسم‌که تومرا دوست‌نداشته باشی، بدبختیهای دیگر اگر ببزرگی‌کوه باشدمرانمیترساند. درآغوشم افتاد وعشق وسوزوگدازرانیرا ازسرگرفتیم. میگفت آنروزکه من تو را دوست نداشته‌باشم، خودم را خواهم‌کشت؛ آنروزکه تومرابگذاری‌وبا

دیگری بروی ،خواهم مرد اما چکنم که‌زورم باینهمه رقیب نمیرسد ...

☆☆☆

بشهر خودمان برگشتیم و برای امرارمعاش ،بفروش پرده‌های نقاشی و اسباب‌خانه پرداختیم .هرچه‌عاید میشد مثل‌سیل روان ازدست لیدا بیرون میرفت ومن دراین امید ولذت بودم که بزودی دچار پریشانی‌خواهیم‌شد واین زندگی واحوال ،بنوعی تغییر خواهد کرد .

یك روز گفت برو ازفلان دکان نان‌بخر . رفتم وخریدم وآوردم ، پرسیدم برای چه مرا بآن دکان فرستادی درصورتیکه نانوائی نزدیکتر هم بـود ؟

خندهٔ تلخی کردو گفت کیف کردی ؟ یارو خوشگل بود ؟ پرسیدم کدام یارو ؟گفت همان پیرزن‌نانفروش .... خیال میکنی من‌نمی‌بینم که‌تو اززیرچشم چه نگاههای عاشقانه بآن پیرزن میکنی !

بزمین نشست ودوزانو را دربغل گرفت وزارمیزد و مینالید که ای خدا باین‌آدم شعوربده ؛ آخرمن باین‌خوشگلی وجوانی چه‌عیب‌دارم که تودایم بدنبال پیرزنها میروی !

منهم ازبخت‌بدخودم گریه میکردم وبسرم میزدم ،این‌تعزیه‌ساعتی طول‌کشید تاهردوناتوان‌وساکت شدیم .

دورنمای وحشتناك فقر وبدبختی ،بجای اینکه لیدا را ازخیالات واهی منصرف کند ،لجوجتر وکم‌حوصله‌ترکرده بود ،صحنه‌های تعزیه‌را زودتر ازسابق بپا میکرد وحتی وقتی موضوعی گیرش نمیآمد ازتقصیرات گذشته ،مایه وبهانه میگرفت ،مثلا میگفت: هرگز یادم نمیرود که‌تو آن روز درفلان‌مغازه چه‌نگاه‌عاشقانه‌ای کردی ؛بخاطرم هست آنروزدرفلان

شهر وقتی ازآن پیرزن میوه میخریدی ،دلت برایش رفته بود ...

همینکه میخواستم ازپول و زندگی حرفی بزنم ، فریاد میکرد که من ازآینده وازنداری نمی ترسم ،امید وآیندهٔ من مرگ است ، با این طبیعت بی شعور و شهوت رانی که تو داری ، دوای درد من بجز مردن نخواهد بود .

بعضی ازروزها که ازاین بلاوغوغابجان میآمدم ،خودرابزورازدست لیدا رها میکردم و دیوانه‌وار سر بکوچه وخیابان میگذاشتم و در دلم خطاب‌بعابرین فریاد میکردم که ای مردم ،محض رضای خدا ،یکی‌ازشما بحال من رحم کند وبدرد من‌بیچاره برسد ، من بتنهائی حریف این بلا نیستم ...

چه‌بلائی ! چه درد بیدوائی که بی وجود لیدا تصور زندگی برایم ممکن‌نبود وبااو زندگی کردن ،ازهرشکنجه‌ای سخت‌تر بود! بنظرم‌می-آمدکه درباغ بهشت‌باحوری هم‌آغوش بودم ، ناگهان دیوی آمدوبجای حورم نشست . نه‌همت آن داشتم‌که ازباغ جمال‌لیدا بگریزم ونه قدرت آنکه دیورا دوباره فرشته بسازم .

گرچه در شب و روز ،آنی از هم جدا نبودیم اما بین ما دریائی فاصله شده بود ، دریائی مهیب وطوفانی‌که جزامید غرق ونیستی‌در آن نمیرفت ، دریای سرکش وبی شعوری‌که دل خونین عاشق وسنگ‌سخت بی عاطفه‌را یکسان می‌پذیرفت ! چه شبهای‌تارکه برمیخاستم‌وبا فغانهای بیصدا و فریادهای خاموش ، هرچه در وجودم از محبت وپرستش وعجز وزاری بود ، درپای لیدا سرمیدادم‌اما خوشبختانه اوخواب‌بودونمی‌شنید وگرنه این تحفه‌های عشق،باز لگدمال میشد .

گاهی چراغ روشن میکردم که دشمن خونخوارمرا تماشا کنم و زندانبانیرا که بزنجیرسوزان عشقم بسته وشکنجه‌ام میکند ، خوب ببینم. همینکه آن مهتاب پیشانی و آن‌مژگان سیاه جان شکار و آن لبهای بوسه جورا میدیدم ، بر آن دست و بازوئی که عذابم میکرد ، بوسه میدادم . وقتی می‌شنیدم که‌درخواب ناله میکند وبریده حرف میزند ، بخودم‌لعنت ونفرین میکردم که چرا این مرغ بهشتی‌را دردام حسن خودت بـه بلای تنگدستی گرفتار کردی! شایداینهمه دلتنگی‌اوازاین‌باشد که تو نمی‌توانی مثل میچل ، اسباب زندگیرادرخورخواهش‌اوفراهم کنی، اگرتوهم‌دارنده بودی ، اینهمه بهانه نمیجست وایراد نمیگرفت ...

ببخشید ، این حرفهارا بخودم میزنم ، تـا کسی آن احوالراندیده باشد نمیداند من چه میگویم .

گاهی که ازجنك خانگی بجان میآمدم ، دیوانه وارازخانه فـرار میکردم‌وبمادرم‌پناه می‌بردم، قبرش‌رامیبوسیدم‌ومیگریستم‌ومینالیدم که‌ای مادر،چرارفتی‌ومرا بیکس گذاشتی؟ کجائی که ببینی‌وبحالم گریه کنی،برخیز وپناهم‌بده ، بگذاردر کنارتوبخوابم که هیچوقت‌اینهمه بآغوش‌مادرمحتاج نبوده‌ام . ای‌مادر، تومرا راستگوترین بچها بارآوردی ، بیا وبشنو که‌هر روزتهمت دروغگوئی می‌شنوم !.. تو بمن عشق ووفاو نیکی یاددادی ، بیا وببین که مرا بیوفاترین وبدترین مردم میدانند !.. توبمن وقارومردانگی وشرافت‌آموختی، بیا تماشاکن که ازهرزشت کاری، سرافکنده تروپست‌ترم وهرناسزا وخواریرا بجان می‌پذیرم !.. اینها همه را سزاوارم چرا که باین صورت زیبای شیطانی مست ومغرور بودم ودستورعقلانی وآسمانی

تورا نشنیده گرفتم ...

یا آنکه بدرخانهٔ مادلن میرفتم ، زنك میزدم وانتظارمیکشیدم که پنجرهٔ بالای در بازبشود ونگاه جان بخش مادلن بوجود نیم مردهٔ من بیفتد . پنجره برویم بازنمیشد اما صدای مادلن را می‌شنیدم که میگفت : برو که تواین لانهٔ عشق را برهم‌زدی ومرغ این لانه را سربصحرا دادی ، این‌خانهٔ محبت وخوشبختی‌را بروی‌خودت بستی، دیگرازآشیان‌بیمرغ‌و ازمرغ بیدل چه‌میخواهی !..

نامهٔ اوراکه ازحفظ کرده بودم ، میخواندم و هرجمله را همچو تازیانه بجان خود میزدم‌وبخلاف آنوقت خوشی که‌هردفعه فاتح ومغروراز خانهٔ مادلن میرفتم ، زارونالان بخانه بر میگشتم . چه خانه‌ای ! قفسی که شیری درآن بانتظارشکارخود باشد !

بخانه برمیگشتم ودلم می‌تپید که دیگرامشب لیدا برای جنك و تعزیه‌چه بهانه‌ای‌درنظرگرفته‌ومن تاچه حد طاقت سکوت وتحمل‌خواهم داشت . مثل بچهٔ تنبل ودرس نخوانده که بمکتب میرود، همه جاخود را درراه معطل میکردم. دردکهٔ روزنامه فروشی ایستادم و بخواندن‌خطوط درشت روزنامه ها مشغول شدم . ناگهان دریکی از روزنامه ها ، صورت زنی‌چشمم‌راربودوبنظرم آشناآمد ، روزنامه را خریدم و خواندم ، معلوم شد صاحب عکس که‌بنام‌مستعاردافنه معرفی‌شده ،کتابی‌نوشته که موضوع آن ، عشق خام وبیجای دخترهای جوان است . خوب بصورت نویسنده نگاه‌کردم ودیدم شبیه بآن اول دختری‌است که مرا درمدرسه دوست داشت ! آری انگارهلن بود ... همان دختر زیبا که همچوگلی برقیب تعارف کردم !..

مثل اینکه زیر پایم خالی شد و بپرتگاهی افتادم ، از فکر اینکه خوبیهای دنیا همه ازدستم رفته ،گیج وحیران بودم . نمیدانم این احوال چه مدت طول کشید تا بخود آمدم ومتوجه شدم که یکی مرا نگاهداشته وبا من حرف میزند ، عمه خانم بود .

این عمه ازدوخواهرخود مسن تراست اماشوهر نکرده و عمرخود را به نیکوکاری میگذراند . بامکنت مختصری که ازپدرش ارث برده ، بقناعت زندگی میکند ومازاد درآمد خودرا بدختران قابل ستایش میدهد یعنی آندخترانیکه خدمت برجسته‌ای بکشوریابشهریابمحلهٔ خود کرده‌اند یاآنهاکه برای پرستاری ازمادریا پدرویا برادروخواهرعلیل خود، شوهر اختیار نمیکنند .

گویا یك سال بود که همدیگر راندیده بودیم،ازاحوالم پرسیدو گفت چرا رنگت پریده ؟ اگردردی داری بمن بگو.

مثل اینکه مادرمرا پیدا کرده باشم ، سینهٔ پردردم همچورودی که طغیان کند ، لبریز شد ،گفتم و گفتم، نالیدم وشکوه کردم وحتی دردها و محنتهائی بیادم میآمدومیگفتم که پیش از آن درضمن رنجهای بزرگتر محو شده بود ، مثلا یادم آمد که لیدا گفت تاده روزدیگر پولمان تمام میشودو از اسبابهای فروشی بجزدوقطعهٔ نا چیزباقی نمانده ، یادم آمد که باید از لیدابپرسم چرا دیوانه وارخرج میکندوهرپولیراکه پیدا میکنیم ، بعجله دورمیریزد !..

یکبارمتوجه شدم که درباغ عمومی روی نیمکتی، درکنارعمه خانم نشسته‌ام ودست وصورتم ازگریه خیس است ؛ عمه خانم هم گریه کرده بود.

برخاست و سرمرا در دو دست گرفت و بوسید و گفت آیا میدانی که غرور خوشگلی ازگناهان کبیره است ؟ باید از خدا بخواهی که از تقصیرت بگذرد ،

اورفته بود ومن مدتها روی نیمکت نشسته بودم ودرروزنامه‌ای که بدست داشتم ، بصورت هلن نگاه میکردم واز سوز دریغ ، رنج می بردم .



سه روز پس ازملاقات ، عمه خانم بمن تلفن کرد که «فلان ساعت بفلان محل بیا ، باتوکاری دارم . » رفتم واورا خوشحال وخندان یافتم ، گفت خبرخوبی آورده‌ام: دیروزپسرعمویت‌میچل‌رادیدم،ازتوصحبت‌بمیان آمد ومن تفصیل حالت را آنطورکه برایم حکایت کرده بودی ، بی کم و زیاد برایش گفتم واز پیش خود اضافه کردم که از ربودن لیدا خیلی پشیمانی البته دروغ نگفتم ،آیاآرزونمیکنی که لیدا را ندیده بودی ؟

گفتم خدا نکند همچه آرزوئی داشته باشم !..گفت چه باوفاوجان سختی ،کاشکی مردها همه مثل‌توبودند ... بگذارحرفم‌را بزنم ! اول که میچل سرگذشت توراشنید، میخندیدوانگارکه خدانکرده ازگرفتاریت خوشحال‌بوداماوقتی گفتم که‌پول‌نداری ، فکری کرد ودسته چك‌راازجیب درآورد واین چك را باینمبلغ گزاف باسم تونوشت وداد ،گفت « بویلیام بده ورسید بگیر وباو بگو که درپس گرفتن این قرض بی‌تنزیل ، عجله نخواهم کرد ، هروقت مهندس‌شد وعایدی‌داشت ، بمن پس بدهد . » حالا تو يك رسيد بمن بده واين چك را بگير .

رسيد دادم وچك راگرفتم و پيغام گرم و مهربانی برای ميچل

فرستادم . فردا آنهمه پولرا یك‌جا در دست لیدا گذاشتم و گفتم این‌پولرا یکی ازرفقای مدرسه بمن‌قرض داده . هیچ نگفت وحتی لبخندرضایتی‌هم نزد و فهمیدم از اینکه مایهٔ دعوائی به بهانهٔ بی پولی ، از دستش رفته ، متأثرشد .

بدنبال لیدا بگرانترین رستورانها میرفتم وبرای اینکه‌او سرگرم و راضی باشد ، هیچ‌ایرادی باین ولخرجی‌نمیگرفتم و باوجود اینکه‌همه جا مواظب بودم که نگاهم بیش ازیك نظر، درصورت هیچ زنی نماند ، باز هر شب و روز ، دعوا و گفتگوداشتیم .

تنها تسلی من خواندن داستانی بود که‌هلن در روزنامه منتشر میکرد ، میخواندم‌و هردفعه روشن‌ترمیدیدم که‌ماخذ حکایت ،همان قصهٔ من‌وهلن‌وفیلیپ‌است نتیجهٔ‌اخلاقی‌داستان‌این‌بود که«در بهارزندگی،تأثیر عشق دروجود پسران ، همچوطوفانی‌است که بردریا بگذرد ، عاقبت فرو می‌نشیند وفراموش میشود. لکن‌داغ‌عشق در دل دختران ، همچو آتشی که بگلزاررسیده‌باشد ، محوشدنی‌نیست پسران عشق راببازی‌میگیرند، دختران با عشق زندگی میکنند ...»



پس از یك‌ماه وچندروز که قصه تمام شد، باداره‌ٔروزنامه رفتم و نشانی خانهٔ نویسنده راگرفتم وباحالتی آمیخته از ذوق وشرمساری ودو دلی ، بقصد دیدار هلن روانه شدم . یك لحظه زمان و مکان را فراموش میکردم وهلن وخود مرا همان دختروپسری میدیدم که در مدرسه باهم بازی میکردند ومیرقصیدند . همان احوال واحساسات وافکار ،درخاطرم زنده میشدوهمان حرفهای بچگی‌بزبانم میآمدو گلویم ازذوق‌میگرفت .

لحظهٔ دیگر بحقیقت بازمیگشتم و آه از نهادم برمیخاست : میدیدم که زمان وحوادث ، ناچار وجود وصورت و سیرت وخیالات ما راعوض کرده ، نه من آنم که بودم و نه او آنکه بود ... ولی من بوجود یك هلن محتاج بودم و بایستی از بیداد لیدا ناچار بیکی پناه ببرم ، آن هلن هر چه بود وهر که بود ، چاره نداشتم ...

آری در راه خیانت به لیدا میرفتم وسرم ازشرم بسینه افتاده بود. برای اینکه خودرا آرام کنم ، مدتی وقت گذراندم و راهرا درازکردم تا آنکه عاقبت بدرخانه رسیدم و با دست ودلی لرزان، زنگ زدم و منتظر شدم ، درباز نشد . بار دوم زنگ زدم وانتظار کشیدم ، کسی نیامد. قلبم آسوده شد و درخیال برگشتن بودم که صدای باز شدن در برخاست و سری بیرون آمد .گرچه هلن را درآنصورت نشناختم اما چنان ژولیده و پژمرده بود که هر که بود دلم برایش سوخت .

سلام کردم و گفتم آمده‌ام بپرسم آیا ماخذ این داستان شما همان اشخاصی هستند که من میشناسم یا دیگرانند ؟ بدون آنکه بمن نگاه کند گفت ببخشید ، من الان مشغول کاری هستم که نمیتوانم قطع کنم .

صدای هلن ونگاه او بود اما من بیحرکت مانده بودم و کلمه‌ای پیدا نمیکردم ؛ خواست در را ببندد، گفتم هلن عزیزم ، ویلیام را نمیشناسی؟ یك لحظه در من خیره شد و برای اینکه نیفتد ، یك دست را بدرگرفت و دست دیگررا به پیشانی گذاشت وپس ازچندی که دراین حالت بود ، یك لنگه در را بازکرد و باصدائی لرزان گفت چرا باین دیری آمدی ! چرا آمدی و آسایش مرا بهم زدی ؛ گفتم اگر اجازه بدهی میروم . اما نرفتم وایستادم .

آهسته و شمرده گفت بیابالا .

باتاقی وارد شدم که زیبندهٔ یك دانشمند سالخورده بود نه یك زن جوانی : همه جا روی میز وصندلی و نیمکت و زمین ، کتاب و کاغذ، درهم ریخته و عکس و مجسمهٔ بزرگان علم وادب بدیوارها آویخته بود . بمن جا نشان داد ونشستم اما او نمیتوانست بنشیند : چنان مضطرب و پریشان بود که بروی من نگاه نمیکردوخودرا باین میز و آن صندلی میگرفت که نیفتد . گفتم آمده‌ام التماس کنم که مرا ببخشی .

نگاهی بمن کرد وبی اختیار نشست وسرش بسینه افتاد . از آن یك نگاه شنیدم که گفت «توصدبار بیش ازاین سزاواری که ازدست لیدا میکشی ؛ ببین که از آتش بیدادتو بر گلبرگ صورت من چه گذشته ! گلی را که ببازی از گلبن زندگی بریدی وبپای دیگری انداختی ، ببین که چه افسرده وپژمرده ! ..» گفتم بخدا ندانسته بتو ستم کردم .

سر را بلند کردومثل مادریکه طفل گناهکارخودرا ببخشد، نورمحبت از چشمش میریخت . صورتش همچوقیافهٔ مردانیکه بابخت بد درافتاده و رنجها برده و عاقبت بردرد و محنت ، غالب شده‌اند ، نجیب و با وقار و محزون بود . مثل شاعریکه جسم خودرا یکباره فراموش کرده و بخاطر معشوق خیالی ، تنها بزینت روح خود می پردازد ، در سراپایش یك قلم آرایش و زینت دیده نمیشد .

با همان صدای نرم و نالانیکه ازایام مدرسه بگوشم بود و همان نگاه نیم بسته و حالت تسلیمی که داشت، گفت « آری ندانسته بجانم آتش زدی و رفتی ، رفتی ومرا یك عمردرسوز و گداز گذاشتی . . چه زاریها و التماسها کردم تا دل خدای عشق برحم آمد و بدلم انداخت که این آتش

درونرا از نوك قلم روی کاغذ سربدهم و هرچه در دل دارم بگویم تاهمه بشنوند و در بردن بار این رنج با من شرکت کنند ، اول خواستم شرح این عشق وسوزرا از زبان خودم بنویسم امـا وقتی شروع بنوشتن کردم ، دیدم اگر بگویم این‌منم که‌اینهمه شوروهستی کرده واینهمه درد کشیده‌ام، این منم که اینهمه شکوه وناله وزاری میکنم‌و همدرد میخواهم،دیوانه‌ام خواهند دانست و کسی بحرفم گوش نخواهد داد چراکه مردم از حقیقت عریان میگریزند وهیچ فکروحال و گفته‌ایرا بی‌لباس عاریت نمیپذیرند. ناچار از خودم‌جدا شدم‌و آن خودیرا که عاشق‌وواله و خراب است، باسم عاریت ، موضوع نوشتن قراردادم وهرچه رامیگفت‌یا ناله میکرد، بی‌پروا و خجالت مینوشتم . مثل این بود که هرقلمی میزنم،نشتری است که بدل خود زده و عقده‌ایرا باز کرده باشم . پس‌ازنوشتن این سرگذشت، چنان با غم عشق تومانوس وسازگار شده بودم که بجزاین غم ، هیچ همدرد و همرازی نمیخواستم ... چراآمدی ؟ چرا عیش وآسایش مرابهم‌زدی ؟..»

دوگوهرخیال پرور روی‌گونه‌هایش غلتیدند وتامن آرزو کردم که آن‌دوگوهررا بربایم وطوفان‌خاطراورا درآنهاتماشا کنم،بدامنش افتادند.

آهی کشیدو گفت بلی، ماجرای دلرا نوشتم اما چه افکارواحساسات رقیق وچه شعرها که قلم‌یارای نوشتن نداشت واز نهاد من باآه وناله‌در هوا منتشر شد وبهدر رفت ! نوشتم اما چه بسا خواننده‌که بخودمشغول است وحال دل دیگریرا نمیفهمد . وه‌که چه خوب کـردی داستان مرا خواندی ، من این داستانرا برای تو نوشتم ، با توحرف میزدم‌ومینوشتم واگرنمیتوانستم از عهدهٔ شرح حالی‌برآیم ، میدانستم که توآن‌ننوشته‌ها را هم‌میخوانی.اگرهم‌اتفـاقاً داستان بدستت نمیافتاد و نمیخواندی، یقین

داشتم که روح‌تو آنرا خوانده ، چون او همیشه با من بود .هرچه‌را مینوشتم یا ازدلم میگذشت‌و نمیتوانستم‌بنویسم ، روح تومیخواند و با من همدردی میکرد . چه غم‌شیرین وحال‌خوشی‌داشتم ، باز چرا آمدی ؟..

گفتم پس تو هم بحال من برس تا بدانی بر آن دل سنگی که دل تورا شکست ورفت ، چه مصیبت وعقوبتی گذشته .

ابرسیاهی که درخاطرم بخود می‌پیچید و منتظر فرصت بود ،سیل غم شد وبدامان هلن فرو ریخت : شرح حالمرا بی‌پرده پوشی ، از آنچه با مادلن‌رفته‌بودوازحادثهٔمرك مادروازجهنمی که‌ازحسادت‌و بدگمانی‌لیدا در دلم بپا بود ، نقل کردم واز وحشت وغمی که در صورت هلن میدیدم، فهمیدم که سر گذشتم بیش‌از آن‌موحش و غم‌انگیز است که‌من تصور کرده بودم .

هلن متصل دستمالرا بچشمها میگذاشت ودانهٔ اشکی میگرفت.

صورت مادلن رادر چهره‌اش دیدم که برایم اشك میریزد ،مادرمرا دیدم که بحالم زار میزند ...گفتم آیـا راست است ؟ آیا با وجود آنهمه ستم باز مرا دوست داری ودلت بحالم میسوزد ؟

هیچ‌نـگفت‌اما سررا زیرانداخته بود وسیل اشك‌بدامنش‌میریخت.

همچوطفل گمشده که مادرخود راجسته‌باشد ،بی‌اختیار زانوهایش را بغل کردم و میگریستم‌و فغان میکردم. گیسوان درازش پائین‌تر آمدو گونه‌هایمرا نوازش میداد ، دانه‌های اشك محبت روی‌سروصورتم میافتاد و جان سوخته‌امرا سیراب میکرد .

باصدائی خسته‌و آهسته‌چنانکه درماندگان با خوددرد دل‌میکنند گفت«چراآمدی . چراازاین اشتباه شیرین بیرونم آوردی ! خیال‌میکردم

نوشتن ودرد خود رادرجهان‌سردادن ، جای معشوقرا میگیرد ! آمدی و دانستم که بجز تو هیچ داروئی درد مرا چاره نخواهد کرد ، فهمیدم که‌از ناله وفریاد ، سوز جراحت آرام نمیگیرد . باز تورا دیدم ویقین کردم که هیچ صورت خوب و هیچ فکروشعر وفلسفه‌ای ، جانشین تو نخواهدشد. اما تا بحال یك درد داشتم‌وطاقتم تمام شده بود ، بعداز این با غصهٔ توچه خواهم کرد ! ای کاش میتوانستم زیربار غم جان بدهم بشرط آنکه بتوانم تو را ازاین بار آسوده و آزاد کنم.»

دراین حرفها چه سحری بود که هرچه ناراحتی وغم ورنج‌داشتم دودشد واز سرم بیرون رفت ! چه اعجازی بود که صورت بی‌پیرایهٔ هلن در نظرم از ماه ، تابان تر شد ؛ دیدم که درآن کتابخانه خردمندان عالم به پناه‌وپشتیبانی‌من ایستاده‌اند. گفتم با وجود تو من دیگر غصه‌ای‌ندارم، انگار آن رنجها برای این بود که قدراین خوشی‌را بدانم .

سر را در دامانش گذاشته‌بودم واشك میفشاندم وازشوق‌مینالیدم، انگشتان‌او درسروز لف من ، عشق گمشده‌را میجستند . هردو مینالیدیم وراز میگفتیم ، حرفهائی میزدیم که جز درچنان حالی معنی خاص‌خودرا نمیدهند . ناگهان وحشتم گرفت که مبادا ازآن‌حال‌وآنخانه بیرونم کنند! گفتم ای کاش منهم مثل یکی‌از این کتابها در این خانه مأوائی داشتم ،تو را بخدا مرا از اینجا بیرون نکن و دست پناه خود را از سرم‌برندار.

نالیدو گفت«توچراغ وجودمنی ، بی‌توخانهٔ دل‌من‌تاریك‌ووحشت‌آور بود ، آمدی وازغم‌وترس تنهائی نجاتم دادی اما این‌بار اگر چراغم برود ، نور از چشم وجان ازتنم خواهد رفت...»

روح خسته ونا امید من که هرروز از دست لیدا ضربت تازه‌ای

میخورد ورنجورتر میشد ، از شنیدن این مژده‌جان گرفت ، ذرات‌وجودم از شوق اینکه هلن‌مرا چراغ‌خانهٔ خود میداند ، برقص‌درآمد . منی که از دهان لیدا بجز قهروسرزنش نمی‌شنیدم وهرروز بربار گناهم میافزود، ناگهان ازهلن شنیدم که گفت تو همچون چراغ‌نورانی، هیچ‌گناه‌نداری.

جان سوخته رابوزش نسیم محبت عرضه‌کردم وسرا پاگوش شدم که‌بازبشنوم. اماهلن مرافراموش کرد و مثل اینکه‌باهمان معشوق خیالی خود که‌سالها گم کرده بود ، صحبت‌میکند، نگاهرابنقطهٔ نامعلومی انداخت وگفت« آن‌روزها که‌درمدرسه‌باهم‌بودیم،میدیدم که‌موی پرموج مراخیلی دوست داری ، منهم بآن‌تاب وشکنها هرروز شانه میزدم ودلم میخواست موج تازه‌ای‌برایت‌بسازم ؛ میفهمیدم که بسفیدی ونازکی دستهاو بآرایش انگشتهایم علاقمندی، منهم‌بخاطر توآندستهاراکه تودوست داشتی بکار چرك وخشن نمیزدم .

میدیدم که هروقت پیرهن گلدار میپوشم، مثل اینکه درباغی‌باشی، چشمهایت روی پیرهن‌من گردش‌میکند ، منهم‌همیشه ازمادرم‌تمنامیکردم که برایم پارچهٔ گلداربخرد ؛ ازکیف منظم وکتابها ونوشته‌های تمیز واز لباس آراسته‌ات پیدابود که‌نظم‌و پاکیزگی راچقدر دوست داری ، منهم درخیال ، برایت خانه وزندگانی ولانهٔ عشقی میساختم که بپاکی آسمان وبقشنگی ونظم چشم وابروی خودت باشد ؛ ازصدای دلنشین وحرکات نرم ونگاه‌مهربانت، خوب معلوم‌بودکه معشوق وهمسرت رانیك وخوش‌-دل‌و خوشخو میخواهی، منهم‌همیشه‌باچشم‌بتومیگفتم که‌درتمام عمرهمسر ودوست وخدمتکار دلباختهٔ تو خواهم بود وهرگز از وجود من‌نیشی

به دل نازك تونخواهد خورد.

اماتو نمیفهمیدی من باچشم چه‌ها می گویم وچه وعده‌ها میدهم وچه التماسها میکنم !...

افسوس که نفهمیدی ومرا بدیگری دادی ، خیال کردی دل مراهم میتوانی ازخودت بکنی ودور بیندازی !.... رفتی واینهمه امید و آرزورا ازمن گرفتی وبباددادی ، نمیدانستی چه جواهری رااز دست میدهی !..

تورفتی اما خیال تورامن چون جان شیرین نگاه‌داشتم وبا او عشق ورزیدم وزندگی کردم وخوش وناخوش بودم . بدبختانه خیال تو از من دست نازك وگیسوان پرموج وخانهٔ آراسته نمیخواست ، منهم که برای خودم چیزی نمیخواستم، رفته‌رفته‌تاب وشکن ازموبخـاطرم افتادو نازکی ازدست بدلم آمد لکن اگر مسکن ومنزلم باین خرابی است که میبینی قصرعشقی که دردلم ساخته‌ام زیبا وآراسته است .

اما حالاکه توبرگشتی وجـان مراباز آوردی ، باز گیسوان من پرچین وشکن خواهدشد وپیرهنم پراز گل وبرك ودست وصورتم لطیف و دوست داشتنی خواهدبود .»

فریادکردم که چه‌میگوئی ! آیاراست است ؟ تو آنهمه گناه مـرا میبخشی ودردل ودرخانهٔ خودت میپذیری؟منکه عایدی ندارم .

گفت بمن ازمـادرم ارث فراوانی رسیده‌و از این داستـان کـه خواندی ، مبلغی فایده بردم وروپهم آنقدر دارم که من‌وتو را تاآخرعمر کفایت کند .

مثل اینکه درعین شکست و نا امیدی ، فاتح شده باشم ، از جـا برخاستم ودرضمن اینکه گاه‌قدم میزدم وگاه‌می ایستادم ، گفتم «این حرفهای

توچکشی بود که بتابوت من خورد و بیدارم کرد : من نیم مرده بودم ،افکار واحساساتم همه مه آلود و نیمه تاریك بود وحتی چشم و گوش وحواسم ، کار نمیکرد ، چه بسا که بساز و آواز گوش میدادم و نمیشنیدم ، درباغ بودم و گلها را نمیدیدم ،کتاب میخواندم و نمیفهمیدم ، فکرمیکردم ورشتهٔ فکر دردستم نبود .

دنیا از پشت ابرغم ، بنظرم یك خواب آشفته و یك وهم هولناکی میآمد که در آن ، انسانهای بیشعورو کر و کور، چون بافکار یکدیگر پی نمیبرند ،بجان هم افتاده‌اند ! پیش ازجوانی ، فرتوت و پیش اززندگی ، خسته وفرسوده بودم . بغیرازویرانهٔ دل خود ، پنــاهی وبجزغم ، مونسی نداشتم. امید وآرزوهر آن ازمن دورترمیشد ونیروی اراده وپای رفتنم ضعیف تر .

هرروز بیشترمیمردم ، ای کاش چنان مرده بودم که روزگارسیاه خود را نمیدیدم اما مثل اینکه درخواب باشم ، ناتوان وبیچاره ، شاهد عذاب وشکنجهٔ خود بودم وکاری ازدستم برنمیآمد ؛ میخواستم ونمیتوانستم ، راه‌چاره وپای‌فرارم بسته‌بود ،بدام دل آهنین‌لیدا افتاده‌بودم که نه‌میدانست چرا عذاب وشکنجه‌ام میکند ، نه زاری وناله‌امرا میشنید ونه از دستش تصورخلاصی‌میرفت .

تواسرافیل وار،برمن صورمحبت‌دمیدی وزنده‌ام کردی ،بازچشمم میبیند وگوشم میشنود :آن اولین پرتوعشق راکه‌بخاطرم تابید، باز در روی تومیبینم ونوبد جان‌بخش‌مهرودلداری را ازدهانت میشنوم . وه که چه خوب کردی زنجیر آهنین ولابه‌ناپذیروجود لیدا را ازجانم برداشتی. نهال جوانیم رو بخشکی میرفت ، شاخ وبرك شوق ونشاطم همچو اشك

ماتمزدگان ، دانه دانه فرو میریخت ،گلهای عشق و امیدم در غنچه پژمرده بود.

ازظلم وبیداد لیدا شخصیت ومردانگی راازدست داده بودم ، خود راگناهکارومحکوم میدیدم و نمیدانستم چه گناهی کرده‌ام .

هردخترجوان وهرپیره زنیرامیدیدم ،بخود میلرزیدم ویقین‌داشتم که‌پنهان‌ازمن ،نسبت‌بآن زن ودختر، خیال‌ناروائی‌ازخاطرم گذشته! تصور میکردم‌نه‌تنها لیدابلکه‌همه‌مراگناهکارمیدانند ، هیچ سروچشم وگوشی حقیقت را درك نمیکند ودرهیچ دلی رحم وعطوفت نیست ! دنیا سراسر بنظرم سرد وسخت وبیشعورمیآمد . ازهرکس وهرچیزی بیزاروگریزان بودم ؛ میگفتم ومیشنیدم ومیرفتم‌ومیآمدم ومیخواندم ومیخوردم ، امامن نبودم که زندگی‌میکردم ، من‌درزندان خیال ،بشکنجهٔ غم وترس‌وحیرت گرفتاربودم وآن ماشین وجودم بود که‌بنابحکم غریزه ، عادات حیوانیرا انجام میداد .

اگرمیتوانستم‌آن زندان و عذابرا حکایت‌کنم وآن احساسات و افکاروسوزودردیراکه ازآن شکنجه داشتم ، بنویسم ، داستانی میشدکه ازچشمها سیل‌اشك میآورد ،قصه‌ای چنان‌عبرت‌انگیزووحشتناك‌میساختم که حسادت وبدگمانی‌ازجهان ورمیافتاد ،افسوس که‌نمیتوانم...

ای وای که هیچ تنهائی‌ازتنهائی دل ، سخت‌ترنیست اما درکنار یار زیستن وتنها دل بودن ، جانگداز است . عجب‌آنکه من در این‌آتش میسوختم ونمیخواستم معشوق ازکنارم برود .

چه شبها وروزها پس ازآنکه ازمنطق واستدلال وعجزوالتماس ، ناامید میشدم ، دردلم فریاد میکردم که ای لیدا ،ای جان عزیز،ای کسی

که بی‌تو زنده بودن از مردن دشوارتراست ، هرچــه میتوانی بیداد کن ، آدمیت را ازوجود وامید را ازخاطرم بردار، این دل سوخته را بخاك و خون بکش، هرعقوبت و عذابی که درخور گناه مــن میدانی درحقم روا بدار امــا ترکم نکن ، یا پیش ازرفتن ، جانمرا بگیرمــن بی‌تو نمیتوانم زنده‌باشم . . .

ازصدای گریهٔ هلن ، متوجه او شدم ودیدم که دو دستش را روی چشم‌وصورت گذاشته‌وزارمیزند . گفتم‌هلن‌عزیزم ، مگرماهردوازشکنجه وزندان خلاص‌نشده وبهم‌نرسیده‌ایم ؟پس‌چراگریه میکنی !

آهی کشید وچشمها را با دستمال پاك کرد و باصدائی نالان گفت «چه‌خوب کردی هرچه دردلت بود گفتی؛می بینم که‌چنان‌عاشق‌و گرفتاری، چنان بزندان ورنج عشق لیدا خو گرفته‌ای که تصور خلاصی برایت‌از هر درد ورنجی سخت‌تر است ... یادت رفت که یکدقیقه‌پیش ،به‌من‌چه‌ها گفته بودی ، مرا فراموش کردی وبه‌لیدا گفتی : «بی‌تونمیتوانم زنده باشم .. .. این دل سوخته رابخاك وخون‌بکش اماترکم نکن یاپیش از رفتن جان مرابگیر...» فغان که نصیب من ازخوشی دراین دنیا همان یك‌لحظه بود که خیال کردم تومال‌منی ، فریب‌خوردم وتصور کردم که ایام فراق‌ومحنتم بسرآمده ! ..این‌چه بیرحمی بود بامن کردی ، چرابه‌بهشتم بردی‌ویکدم بیشتر امانم ندادی !.... من کوری‌هستم که‌یك‌لحظه‌چشمم بقشنگیهای‌دنیا بازشد وبهم آمد ، بعد ازاین زندگیم تاریکترووحشتناکتر خواهدبود. . تو که بزنجیر عشق لیدا گرفتاری ، چرا بسروقت من آمدی !..... فهمیدم ، آمدی که آتشم را تیزتر کنی وازتماشای سوختنم لذت ببری ....»

گریه مجال گفتنش نمیداد. دستش را گرفتم و نالیدم که «مرا ببخش، نفهمیده‌تو را آزار کردم ... اما حق باتست، میبینم که هنوز بزنجیر لیدا اسیرم ،تو بایدبامن کمك کنی‌واین‌زنجیر رااز گردنم برداری.... هلن‌عزیزم، بخدا تصمیم دارم که اززندان لیدا فرار کنم ... تودل وجرئتم بده ،درپناه خودت پنهانم کن ...

ناگهان گریه‌اش بندآمد وفکری کردو گفت : گرچه‌سخت است‌اما در راه تو ازهیچ فداکاری رونمیگردانم ، آری حاضرم باوجود عشقی که به‌لیدا داری ، تورا درخانه ودرآغوش خودم بپذیرم و ازشکنجه وعذاب حسادت وبدگمانی اوخلاص کنم ،ولی تونمیدانی که بعاشق دیگری‌عاشق بودن چه‌سخت است!..

دستهایش را گرفتم وازاشك‌وبوسه سیراب کردم ومثل بچهٔ گمشده که مادرخودرا پیدا کرده باشد ،مست محبت شدم وقول دادم که‌تاسه‌روز دیگر کار خود را بالیدا یکسره خواهم کرد و خود را در پای تو خواهم انداخت ...



شوریده ومست‌ودیوانه در کوچه‌هاافتادم ،یادم‌نبود کجابوده‌وچه‌ها گفتم‌ام ،نمیدانستم کجامیروم‌وچه‌هاخواهم گفت . ازخانهٔ‌هلن‌فرارمیکردم و ازخانهٔ خودم میگریختم . پناهگاه دیگری میجستم ودست محبتی که چرخ فکر مرا ازسرگشتگی نگاهدارد . شادی وپشیمانی وغم ورقت و سوز ودریغ وهزاران تأثر دیگر که ازترکیب آنها بعمل میآید ،در دلم طوفان‌میکرد . همچو تخته‌پاره‌ای که دردست‌امواج باشد،ازخوداختیاری نداشتم‌ومنتظرحادثه‌ای‌بودم که‌سرنوشتم‌رامعلوم کند .میترسیدم‌باز امشب

لیدا یکی از آن صحنه‌های تعزیه را فراهم بیاورد ویکباره بدامان هلنم بیندازد ،میترسیدم مهربانی کند ودرآغوش خودش نگاهم دارد !

ناگهان درپیش چشمم راه فراری پیداشد ،راه‌باز وآسانی که زود بمأمن میرساندوازهرچه گرفتاری استخلاص‌میکند. نفس‌راحتی کشیدم وازآنهمه پریشانی وغم آسوده‌شدم ،گفتم اگر تاسه‌روزدیگر ، روزگار عقده ازکارم بازنکرد ، خودم اینکار را خواهم کرد یعنی خواهم‌مرد .

مردانه بخانه آمدم وبرای‌تحمل هرپیش آمدی آماده‌بودم. کسیکه میتواند بمیرد ازچه میترسد ! دررا بازکردم وچون میدانستم که لیداهر وقت تنهاست ،در رختخواب استراحت میکند وکتاب میخواند ، بـاتاق خواب رفتم ومنظره‌ای دیدم وحیران شدم .گوئی اول‌باراست کـه‌لیدارا می‌بینم ،هرگز اورا باین شکوه وعظمت جمال ندیده‌بودم ،مجسمهٔ‌ونوس بودکه نفس میکشید .

بقفا خوابیده‌وکتابش از دست روی سینه افتاده بود .اگر بت‌را بآن خوبی بسازند ، بربت پرستان هیچ ایرادی نیست .

قامت بلندش راکشیده وپاها راباپائین تختخواب رسانده بود . دلم رفت‌که آن پا را ببوسداما خودم ازترس آنکه‌لیدابیدار بشودوآن‌حال بهم‌بخورد درجا خشك شده‌بودم وآهسته نفس میکشیدم .

موجهای طلائی گیسوانش زیرنور چراغ ، مثل امواج آفتاب می‌ـ درخشید وچشم دلم را روشن میکرد ،پیشانیش یك‌تکه ازنـور ماه بود، لبهایش مثل برك‌گل سرخ‌که برگشته و لوله شده‌باشد ،گاهی تکان می خورد وپیدا بود که‌گناهان مرا میشمرد و بامن دعوا دارد . در دلم فریاد کردم‌که بخدا بااین‌زیبائی ورعنائی که توداری ،هرچه کنی فرمانروائی،

من گناهکارم ، تومرا بهتر ازخودم میشناسی وهرزجروعقوبت وعذابی که بمن بپسندی رواست بجز آنکه دست از آزارم برداری واز کنارم بروی...

وای که اگر توبامن نباشی ، دنیاشب تاریکی خواهد بود که هرگز صبح نخواهد شد!

نمیتوانم تصور کنم که زنده باشم وهرروز وهرشب تورا نبینم واز ابر ملال و خشمی که ناگهان درپیشانی ودرنگاهت پیدا میشود، نترسم وازفکر اینکه درپی آن ابرسیاه ، سیل اتهام و دروغ وناسزا برسرم خواهدبارید ، دلم فرو نریزد!

نمیتوانم این خیال کشنده را بخود راه بدهم که روزی تو در این خانه نباشی،ازاین اتاق بآن اتاق نروی ، صدای پایت را نشنوم ،جلوی آینه نایستی و بزك نکنی، از بوی عطرت مست نشوم واز تماشای جمال واندامت اختیارم از دست نرود!

چطور میشود بی توبگردش رفت یا خوابید وبرخاست وزنده بود!

هرچه دلت میخواهد آزارم کن وجانمرا بگیر، بخداهردرد و رنجی آسانتر از آن است که تو مرا بگذاری و با دیگری بروی یا اینکه بالای بلند و کمرباریك تورا دیگری درآغوش بکشد ، یاکه دراین دریای آبی چشم تو دیگری خودرافناکند ...

نمیخواهم دیگری غیراز من ازتو ناروا بشنود وعذاب ببیند ، بار رنج تورا باید تنها من ببرم...

چکنم که من بت پرستم وتوصنم را می پرستم ، از توقشنگتری نمیتوانم حتی در خیال ببینم ، ازتوخوبتری خدا نیافریده...»

ازتنگنای تردید و دو دلی ،آزاد شدم واز شادی تسلیم و رضا در

سینه‌ام فریادها بود اما برای اینکه لیدا بیدار نشود ودعوا نکند و آن‌حال خوش را برهم نزند ، آهسته‌و بیصدا برختخواب رفتم وخوابیدم.

خواب‌دیدم که بخانهٔ‌هلن‌رفته‌ام ، در کنارش نشسته‌ودستش را گرفته‌ام ومیخواهم‌بگویم واقرار کنم ...اما نمیدانم‌چه‌بگویم ، میلرزم وسرم‌بدوار افتاده ، زبان دردهانم خشك شده ...

هلن نالید و گفت آه که می‌بینم ازز نجیرعشق لیدا خلاصی‌نداری، هرچه ازخاطرت میگذرد ، میخوانم .

تو که‌ازخود اراده واختیار نداشتی، چرا آمدی وعشق خواب رفتهٔ مرا بیدار کردی وبجانم‌انداختی!این‌چه ظلم وبیدادی بود ، مگر رنج‌بردن من‌ازرنج‌تو کم میکند ؟

میگفت ومیگریست . ناگهان‌صدای دلنوازمادلن‌ازآسمان رسید که «ای هلن ،گله‌وملامت ، رسم عاشقی‌نیست ، دلت‌برای ویلیام بسوزد، اوازما بیچاره‌تراست چونکه بت بیروحیرا میپرستد وازدل سنك ، تمنای محبت دارد .

ما عاشق روح معشوقیم ، اوبجسم بی‌شعورمعشوق گرفتـار است ؛ عشق مـا سراسر کامیابی‌است چراکه روح ،بیمهری و بیوفائی نمیکند ؛ عشق اوهمه‌ناکامی وسیه روزی است برای اینکه جسم بیروح بجزسردی وبی‌محبتی‌هنری ندارد . دلمان بحال ویلیام بسوزد ...»

فریاد کردم که شما را بخدا مرا ازبت‌پرستی‌نجات بدهید ...

ازصدای خودم بیدارشدم و بپشتیبانی‌ازلیدا ، با هلن ومادلن در افتادم ، میگفتم«اشتباه میکنید ، ذرات وجود لیدا ازعشق ومهروفاست، چنان مرا دوست دارد که دایم در سوزو گداز است ، من اگر میسوزم از

شعله‌های عشق اوست، خدا نکند این آتش فرو بنشیند گرچه مرا خاکستر کند ....»

فردا صبح که لیدا ازخواب بیدارشد ، من هنوز با مادلن وهلن در گفتگو بودم ، میگفتم در چشمش ببینید ده اشتباه نکرده‌ام ، ببینید چه شاد وخندان است ، چه نگاه عاشقانه‌ای دارد ..

در این احوال بودم که لیدا خندهٔ درازی کرد و گفت توعجب ساده وابلهی ، خیال میکنی من نمیدانم روزها که از خانه واز من فرارمیکنی، بکجاها میروی !

فهمیدم که میداند دیروزپیش هلن بودم ، قلبم بتپش افتاد . دهان باز کردم که آنچه‌را واقع شده‌بود ، بی کم‌وکاست بگویم وبدانمش بیفتم و هزاربار عذربخواهم وبگویم اینبار آخربود ...

اما فرصت نداد و گفت ازرنك پریده‌ات پیداست که جاسوسهای من دروغ نمیگویند : توهر روزاز آن پیرزن ، روزنامه میخری وازآندختر، سیگارمیخری وازآن پیرزن دیگر ...

ساکت‌ومنتظر بودم که بگوید تابهلن برسد لکن نشانی معشوقان من همه‌راداد وازاو چیزی نگفت .

جانی گرفتم و گفتم مقصودت امروز از تکرار این مهملات کهنه‌جی است ؟

گفت مقصودم اینست که اگر تو آدم شریف ونجیبی بودی ،کار ما بگدائی نمیکشید .

تعجب کردم‌و گفتم‌تو بااینهمه پول که‌دردستت گذاشته‌ام، زندگی ما راگدائی میدانی ؟

بتمسخر خندید و گفت «کدام‌پول ! دیگر یکشاهی نمانده ، هر چه ازاین دست ازتو گرفتم ، ازآندست دادم بپلیس خصوصی که مواظب تو بیوفای نانجیب باشد .

سه‌روز ازعروسی مانگذشته‌بود که دیدم چشمت درپی این وآن است ، از پیروجوان نمیگذری ! منهم‌فوراً بادو ادارهٔ پلیس‌قرار دادبستم که‌روز وشب تو را تعقیب کنند وبمن خبر بدهند که کجاها رفته و کدام زنها را دیده وچه‌ها گفته و کرده‌ای .. البته میدانی که پلیس خصوصی گران تمام‌میشود امامن‌ناچار بودم که ازرفتارتو باخبر باشم . میخواهی بگویم دیروز کجا بودی ؟»

مثل اینکه سراپا ازچوب شده‌باشم ، ساکت وبیحـرکت مانده و منتظر بلابودم‌لکن نرسید . لیداساعترا درمج خودنگاه کرد و گفت‌تایك ربع‌ساعت دیگر ، گزارش پلیس مخفی‌در جعبهٔ نامه خـواهد افتاد وبتو خواهم گفت دیروز کجابودی .

خواستم حقیقت رابگویم اما دیدم لیدا در حالی است که اگـر صدای‌من بیرون بیاید ، آتشی خواهدبود که بمخزن باروت بخورد . برـ خاستم وبعجله خودرا مهیاکردم ولباس‌پوشیدم که تاربع ساعت تمام‌نشده ازخانه فرارکنم . درشرف رفتن بودم که زنك درصدا کرد ، فهمیدم کـه نامه‌ای درجعبه انداخته شد ، خون دربدنم ازحرکت ایستاد .لیدا بجلو من ازعقب ، از اتاق بیرون رفتیم‌و بدرکوچه رسیدیم ، خواستم‌دررا باز کنم ،نگذاشت و گفت صبرکن تابگویم دیروزکجاها رفته‌ای

نامه راازجعبه بیرون آوردوخواندو فریادکردکه دیروز درخانهٔ

هلن چه‌میکردی ! این فاحشه را کی گیر آوردی!.

دوباره مشغول شد که باقی گزارش رابخواند ، بتندی دررا باز کردم وخود رابکوچه انداختم وفرار کردم. قصدم این بود که ازاین بلا بخانهٔ هلن پناه ببرم ودیگر از آن مأمن بیرون نروم لکن پایم بآنراه نمیرفت ودیوانه‌وار درپی تصمیم بهتری ، در کوچه وخیابان میگشتم .

میان ایندو خیال معلق بودم: یکی آنکه خودمرا بکشم ،دیگری آنکه ازلیدا یکباره چشم بپوشم وخودرا بدامان هلن بیندازم . هیچوقت لیدا در نظرم آنقدر خواستنی ومحبوب نبود ، تعجب می کردم که چرا زنده‌ام واز فکر اینکه بهریك ازایندو صورت ، اورا ترك کنم ، نمیمیرم ! بخیالم میرسید که وجود لیدامرا ازمردن نگاهداشته وگرنه ازاین غصه‌و رنجی که دارم ، بایدالان مرده باشم ...

نمیدانم چرا بآن خیابان که منزل عمه‌خانم بودرفتم و بدرخانهٔ او رسیدم ، دوسه بار از آن خانه گذشتم و برگشتم تاعاقبت ایستادم وزنك زدم . عمه خانم بیرون آمد و مرا پذیرفت‌وپس از دو سه جمله احوال‌پرسی ، رفت و برایم یک گیلاس شراب آورد وگفت بخور که رنگت پریده‌و خیلی پریشانی .

مثل سد آبی که بشکنند ، سیل آه وناله و شرح ماجرا،ازخاطرم فرومیریخت ، گفتم‌وگفتم تاخسته وناتوان وگریان شدم . عمه خانم برقت آمد وگفت من هرچه بگویم باور نخواهی کرد،برخیز برویم‌تاتورا پیش مرد عاقلی ببرم که مشکلت را مثل این گره دستمال من باز خواهد کرد .

گوسفند واربدنبال عمه‌خانم بمطب دکتری رفتم وفهمیدم که پزشك روحی است .

مانند بچه‌ای که درس روان کرده را پس میدهد ،احوال روحی لیدا را برایش تشریح کردم و بهرسئوالی که داشت جواب دادم . پس از آنکه تحقیقات بپایان رسید ، نگاهی بعمه خانم کرد وباچشم از او اجازهٔ گفتن گرفت و بمن گفت زن شما مریض روحی است واین حالت ممکن است بجنون شدیدتری برسد یعنی ازحسادت و بدگمانی تجاوز کند وقسمت بیشتری ازافکار اورا فرا بگیرد . معالجهٔ این مریض ازراه تحلیل روحی، بسیار مشکل است وچه بسا که غیرممکن باشدزیرا یقین دارم که اوخودش را مریض نمیداند وحاضر نیست باطبیب کمك کند وبسئوالات اوجواب بدهد . اخیراً دکتر فریمن معروف ، بوسیلهٔ تزریقی که از گوشهٔ چشم بمغز میکند ، شاید شصت درصد باینگونه بیمارها شفا می‌بخشد ولی باز بسته باین است که مریض شما بعمل تن بدهد وچون نخواهدداد ، گمان میکنم درحال حاضر ،تنها وسیله این است که ازهم جدا بشوبد تاشاید ازندیدن شما این فکر ثابت ومرض بدگمانی ازسرش بیفتد .

گفتم این جدائی برای شفای او چه‌مدت طول خواهد کشید ؟

گفت «بهرصورت کمتر ازدو یا سه سال نخواهد بود ، باضافه معلوم نیست که پس ازاینمدت اگر بازبخواهیدباهم زندگی کنید، مرض عود نکند. واما چنانچه خیلی بسلامت این زن علاقمند باشید ، باید فداکاری کنید وبکلی ازاو چشم بپوشید وراه ازدواج اورا بادیگری بازبگذارید .

تقریباً چون ازشرح زندگی شما وازاحوال روحی لیدا آگاه شدم یقین دارم که اگر شما اورا ترك کنید بمیچل شوهر خواهدکردچون درمواقع هیجان، اسم او بزبانش میآید و پیداست که از رفتن او تأسف میخورد .»

عمه خانم نگاه شفقتی بمن کرد و آهی کشیدو گفت منهم از ناچاری بااین عقیده موافقم، چه باید کرد ،عشق که بی‌سوزوفداکاری نمی‌شود ؛ بیخود نبود که من‌درتمام عمر، گرد این کارنگشتم و آسوده‌زندگی‌میکنم؛ بعلاوه ، تو ومیچل هردو فرزندان منید و باهم تفاوتی ندارید ...

برخاستم وازدست آن طبیب عاشق کش ، دیوانه‌وار بدرزدم ودر خیابانها افتادم . سرم سنگینی میکرد وزانویم ازسستی خم میشد ،قلبم بسینه فشار میآورد وبزحمت نفس میکشیدم . غصه گلویمرا گرفته ودر دلم سیل اشك روان بود . تعجب میکردم که چرا مردم از من میگذرند وبدردم نمی رسند! مگر هر کس وظیفه‌ندارد که به‌بیمارتوجه کند !مگر ازرنك پریده وچشمهای بی‌فروغ واعضای لرزان من‌نمی‌بینند که دردی دارم ! تعجب میکردم که چرا فکر نمیکنم ، چرا نمی‌توانم دوتصوررادر خاطرم بهم مربوط کنم !

لیداو آن‌شبهای‌روشن‌تر ازروزو آن‌روزهای‌تاریکتر ازشب ومیچل وبیماری روحی وجدائی ومادلن‌وهلن ومادرم وهزاران‌تصوردیگررایك دست نامرئی، مثل میخهای ریزودرشت که اصلا بهم‌مربوط ومتصل نمی‌شوند ، درسرم فرومیکوبید .

این پاره های خیال‌و آن‌تن نیم مرده‌راازنگاه‌مردم میدزدیدم واز خیابانی‌بخیابانی‌میکشیدم که بمأمن‌خلوتی برسانم‌تابی خجالت هرچه دلم میخواهد باخود بگویم وبشنوم وناله وزاری کنم . رفتم تا بجنگل ... رسیدم ودر کناردریاچه روی نیمکتی‌افتادم . یکبارمتوجه شدم که ازسر وصورتم آب میریزد : باران میآمد ومن گریه میکردم .

زیر پایم نهر کوچکی راه افتاده بود ومقداری مورچه وسوسك را

به تندی‌می بردوهرچه آن‌بیچاره هادست‌وپامیزدندولابد فریادمیکشیدند، فایده نداشت .

دیدم طبیعت با منهم همین معامله را میکند : لیدای دیوانه و بی شعور، دست طبیعت است که مرا به نیستی می‌برد، هرچه لابه وفریادکنم نمی شنود وهرچه برد باروفداکارباشم نمیفهمد ! از فکرم گذشت که اگر این‌مورچه‌هاهم‌مثل آن سنك ریزه‌ها بیجان بودند ، ازبیداد طبیعت اینهمه آزارنمیکشیدند ، آرزو کردم که جان نداشتم ...

باز کلیدی که هرمشکلی‌راآسان‌میکند بدستم افتاد ، یادم آمد که با خود گفته بودم اگرتا سه روزدیگراین گره از کارم بازنشد ، خود مرا خواهم کشت . منتهاآنروزگره دیگری‌برآن یکی‌زیاد شده بود . باخود گفتم جای نگرانی نیست ، هزارگره ازیك ناخن مرك باز میشود ...

ازاین پشت‌گرمی واطمینان ، خاطرم آرام‌گرفت و توانستم فکر کنم . فکرکردم که‌اززندان لیدا یکباره بگریزم وبه هلن پناه ببرم ؛آن پناه ازآن‌زندان بنظرم موحش ترآمد ، مثل این بود که بخواهم دل و جانرا بگذارم وبدن مرده‌ایرا به پناهگاهی برسانم !.. خیال کردم دور دنیا بگردم ومادلن را پیداکنم وبپایش‌بیفتم، حیفم‌آمد وجودیراکه‌دلش پیش دیگری است ، سربارزنج اوکنم .

فریادکردم که هرگز، هرگز! تنهاپناه من درزندان وجودلیداست، رنج اورابهیچ راحتی‌نمیفروشم، نمی‌توانم‌تصورکنم که زنده باشم وازلیدا ببرم، بهشت‌دیگران زندان‌من‌است‌وزندان اوبهشت من ! دیوانه باشد یا عاقل،برای من یکسان است ، من آنصورت زیبا واندام‌رعنا را می‌پرستم، مگربت پرستان از بت‌خود، عقل‌وشعورمیخواهند !

تمام روزرا دردریای حیرت، با خیالات آدمخوارمرك ودیوانگی و ناکامی وناامیدی ودودلی ووحشت و آشفتگی‌وسر گردانی، زیرورومیرفتم وباران وخستگی و گرسنگی‌را نمیفهمیدم تاآنکه بدنم ازحس رفت و مغزم ازتفکر ایستاد . مثل حیوانی که به‌لانه میرود بخانه رفتم‌واز آن‌شیر خشمگینی که درآنجا بانتظارمن نشسته بود ، هیچ اندیشه نکردم .

لیدا با روی‌گشاده مراپذیرفت وبدون اینکه ازغیبت من باز-خواستی کند ،گرم‌ومهربان مرابسرمیزشام برد . نشستیم وگفتیم وشنیدیم ومغازله کردیم‌اماباورم نمیشدکه بیدارباشم، خیال‌میکردم بخواب می‌بینم که طبیعت ، ناگهان دلش سوخته ودست ازآزار من برداشته وعقلی را که ازسرلیدا ربوده بود ، باو پس‌داده .

مست ومغرورامید ، درآغوشش گرفتم وگفتم آیا راست است ،آیا تو آن بدگمانی جانسوز و آن خیالات واهی را فراموش کردی و عاقبت فهمیدی‌که من تورا می‌پرستم ؟ آیاآخردانستی‌که این چشمهای من‌ازتو خوبتری نمی‌بیند ونخواهد دید ؟آیا ..

خنده‌ای درازوعصبانی کردو گفت «همه را فهمیدم ودانستم‌وتصمیم گرفتم . . اماتونمیدانی‌چه تصمیمی گرفته‌ام . . خیلی‌زود خواهی‌دانست... راستی‌بگذار برایت بگویم که امروز چه‌کاری صورت دادم : رفتم خانهٔ هلن ، چه دختر خوب ومعصومی‌است ، بیچاره را ازاشتباه بیرون آوردم یعنی‌آنطورکه هستی تورا باوشناساندم . اسم‌یازده نفرمعشوقی‌که داری، از آن دخترسیگارفروش گرفته تا آن پیرزن نانفروش ، همه را ازروی کاغذهای پلیس‌مخفی، برایش خواندم ودوازدهمین،اسم خود هلن بود . گفتم‌ای دختر بیچاره ،گول این‌مریض شهوانی واین‌بیماردروغگووبی‌همه

چیزرا نخور، این حیوان درنده تا بحال خیلی ها را بدبخت کرده ، تواز آنها نباش وتازوداست ازچنگش فرار کن .

من میگفتم وهلن گریه میکرد ، دلم برایش سوخت ، دیدم اوهم مثل آن‌دخترها وپیرزنها، عاشق دلباختهٔ تست . گفتم « ای‌دختر نادان ،این یك ساعت راگریه کنی بهتراز آن است که یك عمراشك بریزی . » کم کم حالش بجاآمد وقول‌داد که دیگر گرد تونگردداما ازمنهم قول گرفت که تورا خوشبخت کنم ...»

اوشرح ملاقات‌با هلن را میداد ومن ازخجالت ودردودریغ ،آب میشدم و بزمین فرومیرفتم . فهمیدم که‌باز بارصدم ، از چند لحظه آرامش لیدا بغلط‌خیال کرده‌بودم که‌خوب ومهربان وعاقل‌شده ... دردلم‌فریاد کردم که ای مرك نجاتم بده !

برخاستم و گفتم میروم که‌پیش‌ازخواب ، روزنامه‌ها ومجلات‌امروز رابخوانم .

گفت همه را روی میز تحریرت گذاشته‌ام ، منهم میروم که‌بخوابم‌و استراحت کنم چون‌باید قوایم برای کاربزرگی‌مهیاباشد .

پشت میز تحریر نشستم وروزنامه‌ها رایك‌بیك‌باز کردم لکن انگار اصلا سواد ندارم و نمیتوانم بخوانم !

فکرمیکردم که ازاین مهلکه بجزمرك ، راه نجاتی نیست امـا از تصوراینکه در این دنیا نباشم و دیگر لیدا را نبینم ، مثل اینـکه پایم در پرتگاهی رفته باشد ، خود را ازخیال خودکشی بعقب میکشیدم و فرار میکردم.

دربین مجله هاکاغذی دیدم و بازکردم ، میچل نوشته بود :

ویلیام عزیز بدبختم ، عمه خانم الان ازدفترمن بیرون رفت ، آمده بود که شرح گرفتاری و بدبختی تورا بدهد . ازجزئیات زندگیت آگاه شدم ودلم برایت سوخت ، چه میشود کرد ، روزگاردرپای هرنعمتی که بما میدهد ، صدرنج نوشته . تواگرخوشگل نبودی نمی‌توانستی لیدا را ازمن بربائی ولی چون تجربه نداشتی‌خیال کردی که زن‌راتنها خوشگلی راضی میکند ، نمی‌دانستی که‌زن‌جز بپول وتجمل‌بهیچ‌چیز قانع نمیشود . این‌حال‌جنون که برای لیدا آمده از تأسف این است که چرامرا گذاشت وبدنبال تورفت . این گرفتاری و بدبختی تو ، انتقامی است که طبیعت بخاطر من از تومیگیرد ، چرا که در این دو سال من هرچه کردم نتوانستم خودمرا ازسوزعشق لیدا آرام کنم . ده دخترخوشگل ترازاو بچنگ آوردم‌اماهیچکدام نتوانست جای اورا دردل من بگیرد . ولی‌من ازتوگله ندارم ، دنیا میدان مبارزه است ، من‌الیس‌را ازتوربودم ، توهم لیدا را ازمن گرفتی .

ازگذشته گفتن چه فایده ، خوب است عاقلانه راهی برای حل‌این دومشکل‌پیدا کنیم یعنی‌مشکل‌زندگی‌تو ومشکل‌دل‌من . بقول آن طبیب روحی وبعقیدهٔ عمه خانم که بسیارعاقل وبا تجربه است ، علاج بیماری لیدا این‌است که‌ازتودور بشود . البته تو حرف طبیب را قبول داری ولی گمان نمیکنم بتوانی درد جدائیرا بخودت تحمیل کنی مگر آنکه عاشق حقیقی باشی و بخاطرمعشوق هردردومحنتی را بپذیری . اماراست‌بگویم، این حرفهاهمه کتابی‌است ، عاشق حقیقی‌نمیتواند یك‌دقیقه‌هم از معشوق جدابشود . دراینصورت‌بایدیك دست خارجی بکمك عاشق برسد تا او بتواند وظیفهٔ خودرا انجام بدهد . آن دست خارجی منم که تورا جبراً از

لیدادورخواهم کرد یعنی فردا برای آن طلبی که ازتودارم عرض‌حال میدهم وچون نخواهی توانست پول مرا پس بدهی بزندان خواهی رفت ومن لیدا را خواهم ربودوباین‌وسیله تورا ازاین گرفتاری و بیچارگی ولیدا را ازجنون وخودمرا ازدرد ناکامی ، خلاص خواهم کرد . البته همینکه لیدا مال من شد ، تورا اززندان بیرون میآورم ووسایل ادامهٔ تحصیلت را تا چندسال فراهم میکنم . اگر توراستی لیدا را دوست داری، باوسفارش کن که وقتی بحبس میروی بی‌تامل خودرا بمن بسپارد . پسرعموودوست تومیچل

دلایل میچل، درست‌ومنطقی بود ، میبایستی درمقابل طلب‌اوبزندان بروم‌امادودین‌دیگر داشتم که‌جز باخون‌خودنمی‌توانستم بپردازم، یکی‌عمر وآسایش مادلن بود و دیگری عمرو کامرانی هلن که ازآنها گرفته و تلف کرده بودم .

آری برای رسیدن به تصمیم قطعی وآزادی ازآن تنگنا ، محتاج باین طلبکاران بودم که طلب خودرا ازمن بخواهند تا بتوانم تصمیم‌خودکشی بگیرم ، غیرازاین چه میکردم ، مگرلیدا نگفت که خودرا برای کاربزرگی مهیا میکند ؟ مگرآن کار بزرگ بجزآن بود که فردا مرا بگذارد وبرود ! بدون وجود لیدا تنها پناه وآرامگاه من‌مرگ بود ...



گوئی مرده‌ام واززندان‌زندگی‌وشکنجهٔ لیدا آزاد شده‌ام، آسوده وراحت باتاق خواب رفتم که بخوابم ، دیدم لیدا روی‌تختخواب نشسته و چنان بفکرخود مشغول است که مرا نمی‌بیند، پیشانیرا درهم کرده وسرخ شده وعضلات صورتش‌مثل آدمی که چیزمخوفی را تماشامیکند، ازحیرت ونفرت ووحشت ، بازوبسته میشود .

هیچ نگفتم ودراز کشیدم اما نمیخواستم بخوابم ، منتظر بودم که لیدا را خواب ببرد تابرخیزم وبار آخر، چشم‌وخاطرمرا ازجمال آن‌صنم پر کنم ووقتی فردا در کنار آن‌دریاچه خود مرامیکشم، منظراو پیش‌چشمم باشد . پس‌ازساعتی برخاستم وچراغ‌راروشن کردم اما دیدم بازلیدا بهمان وضع نشسته ! گفت چرا نمیخوابی ؟ گفتم‌میخواهم‌پیش‌ازخوابیدن ، پیش ازآنکه چشمهایمرا بهم بگذارم ، یکباردیگر، صورت واندام‌تورا ببینم .

خندید و گفت حق داری ، خوب مرا ببین، ایندفعهٔ آخـرخواهد بود که مرا می بینی ، فردا من از شر این چشمهای قشنگ تـو آسوده خواهم شد ...

بجای اینکه اورا تماشا کنم، سرمرا برگرداندم و گریستم . ازفرط گریه وخستگی خوابم برد ، خواب میدیدم که مرده‌ام و در آن دریاچـه فرو میروم ، لیدا بامیچل در کناردریاچه ایستاده‌اند ومرا تماشامیکنند .

دراین رؤیا بودم که ناگهان سوختم !آتش گرفتم ! از جا جستم و وچراغرا روشن کردم اما روشن نشد ! در آن‌تاریکی فریاد کردم که لیدا بدادم‌برس! فغان‌لیدابرخاست که ای‌وای ، ای‌وای ، ای‌وای! آیامن اینکار راکردم !آیا من این جنایت را مـرتکب شدم ؟ ! آری، آری ! غیرازمن که کسی دراین اتاق‌نبود ! وای برمن ! وای‌برمن!....

دیگرچیزی نشنیدم؛ وقتی بهوش آمدم ، صدای لطیف زنی پرسید چه میل دارید بخورید ؟ گفتم لیدا ! لیداتوئی ؟ چراصدایت عوض شده ؟

گفت لیدا نیست ، من پرستـارم، اینجا بیمارستان است . گفتم‌مرا برای چه اینجاآورده‌اید ؟ چرا چشم من نمی‌بیند ؟!...

بعوض جواب ، هق هق گریه‌ای شنیدم . گفتم چه شده ، رحم کن‌و

بمن بگو. باصدائی گریان گفت چشمهای‌شما آسیب دیده ... گفتم آیامعالجه خواهم شد ؟ گفت متأسفانه امیدی به بینائی‌شمانیست .

فریادکردم که‌بگو، چرا من کورشده‌ام ؟ منکه چشم درد نداشتم ! کی‌مراکورکرده ؟! آه فهمیدم ... لیدا ... لیدا ... پس کجاست ، چراببالینم نمیآید !

گفت درزندان است . فریادکردم که مگر نمیدانند این‌زن‌مجنون است ! هرچه کرده بمن کرده ، من اورامی‌بخشم ...

بازازهوش‌رفتم ، وقتی بهوش آمدم صدای مردی را شنیدم که از حالم‌می‌پرسید . گفت من‌دکترم وبحال شماخیلی‌تاسف میخورم اماانتظارم ازشما این است که درمقابل یك همچه حادثهٔ اسفناکی، دلیروپردل‌باشید ووظایفی راکه خداوند برعهدهٔ یك نابینا گذاشته ، مردانه و بی شکایت انجام بدهید .

گفتم من‌ازکوری چون بدست معشوقم شده، شکایتی‌ندارم‌وهم از اینکه باید ازبیمارستان بزندان بروم ، نمی‌ترسم اما تالیدا درزندان‌است ازمن آرامش وبردباری ودلیری نخواهید .

پرسید برای‌چه باید بزندان بروید ؟ گفتم برای‌قرضی که به میچل دارم . گفت میچل کی‌است وچه مبلغی باومقروضید ؟ تفصیل راگفتم‌اما رشتهٔ حکایت،مراآنقدر بعقب کشید وکشید تاابتدای زندگی رسیدم و یکبارمتوجه شدم که شرح زندگی‌خودرا ازاول تاآخر برای‌دکتر گفته‌ام.

پس‌ازدقیقه‌ای سکوت گفت آیا ممکن است دراین چندروزی که اینجا خواهید بود، این‌سر گذشت رابارديگر بگوئید ؟ گفتم‌شمامیخواهید

مرا سرگرم کنید که زیاد غصه نخورم ولی بدانید که تا لیدا آزاد نشده، من آسایش و آرامش نخواهم داشت.

فردا دکتر باشخصی که بنام مستر... نویسنده، بمن معرفی کرد، آمد وبخواهش آنها باردیگر باطول وتفصیل، ماجرای زندگیمرا برایشان نقل کردم. آن شخص نویسنده دستی به پشت من زدو گفت «خوشوقت باشید که این حادثه گرچه باعث بدبختی شده امامیتواند قسمتی ازاین بدبختی را جبران کند یعنی زندگی مادی شما تا آخرعمرتان تامین بشود. من اینکاررامیکنم یعنی این سرگذشت را مجاناً برای شما مینویسم و ناشری پیدا میکنم که آنرا ازشما بخرد.

روزدیگرصاحب کتابخانه‌ای آمدوقرارگذاشت که برای چاپ آن کتاب، مبلغی گزاف بمن بدهد وقبلا طلب میچل را که نسبت بآنمبلغ، بسیارنا چیز بود، برای اوبفرستد. ضمناً با مشورت نویسنده و دکتر، قرارشد نتیجهٔ محاکمهٔ لیدا نیز برآن کتاب افزوده شود.

☆☆☆

اینك نتیجهٔ محاکمهٔ لیدا:

وکیل مدافع لیدا پیش من آمد وتمنا کرد که بزرگواری کنم و بنفع لیدا حرف بزنم. وقتی فهمید که حاضرم گذشته ازدوچشم، جان خود-مرا فدای لیدا کنم، خوشوقت شد وتشکر کردو گفت باکمك شما تبرئه این زن حتمی است زیرا درجنون اوودراینکه دراثر آن عمل فجیع، تکانی خورده وعاقل شده، شبهه‌ای نیست، شمادرمحکمه به بیان همین وقایع قناعت کنید، کافی خواهدبود.

روزمحاکمه که مرا بدادگاه بردند و نشاندند، نمیدانستم بکدام

طرف نگاه کنم که لیدا را ببینم، یعنی رویم بانطرف باشد ، اما صدایش را شنیدم که گفت وای برمن!.. وای برمن !..

هق هق گریه ازهرطرف بلندشدومنهم اشك میریختم . .

وکیل مدافع لیدا دلایلی بر بیماری روحی و بیگناهی او آوردو گفت بهترین دلیل این مدعا را ازشوهرش بشنوید .

من برخاستم اما ساکت ماندم . وکیل مدافع گفت میدانم بچه تردیدی گرفتارید، نمیخواهیدازبیداد و ستم یاازدیوانگیهای زنتان، پیش دیگران چیزی بگوئید اما اگربه تبرئه وخلاصی اوعلاقمندید ، بایداین مشقت را تحمل کنید .

ناچارشمه‌ای ازبدگمانی وخیالات واهی لیدا گفتم وبعضی از آن صحنه های سوزناك تعزیه راکه بپا میکرد، شرح دادم . گاهی در میان حرف من لیدا مینالید و میگفت وای برمن ! آیا این من بودم که این جنایتها را میکردم !.. آیااین من بودم که این رنجهارا بتومیدادم !.. ویلیام عزیزمن، تو فرشته‌ای ... من دیوم ...

همینکه حکایت بآن شب آخررسید ، لیدا جیغی زد وغش کرد . اختیارازکفم رفت وفریادکردم ای آقایان که قضاوت وخدائی میکنید، بجبران آن دوچشم روشن که روزگارازمن گرفته ، لیدای مرا آزادکنید ؛ اگر زندگی من بپایان رسید ، بگذارید اوزندگیرا ازسربگیرد ، بخدا حیف است يك همچه گلی در کنج زندان پژمرده باشد ...

پس از آنکه لیدارا بحال آوردند ، وکیل مدافع گفت حالا ازمادر لیدا خواهش میکنم برای نجات فرزند خود ، بی خجالت وپرده پوشی ، شرح زندگانی واسرارخانوادگی خودشانرا ، آنچه مربوط به تربیت و

پرورش لیدا میشود ، بفرمایند تا آقایان داورها بدانند که منشأ جنون این زن چه بوده.

مادر لیدا برخاست و با صدائی که گاهی از گریه میگرفت ، گفت :

« مسبب حقیقی این بدبختیها همه منم ، منم که بایستی کور میشدم، منم که باید گرفت وبزندان انداخت . نمیدانم درازل چه تقصیری کرده بودم که خداوند خوشگلی ورعنائی یعنی آن نعمتی را که مایهٔ آرزوی همه است ، بمن بخشید .

نمیخواهم مادرمرا خطاکاربخوانم ، هرچه گناهست بگردن خود میگیرم وباینجهت ازتربیتی که دردامان مادر گرفته‌ام ، صحبت نمیکنم . همینقدرمیگویم که از کوچکی، از آنوقتی که یادم میآید ، درنتیجهٔ تشویق وتلقین دیگران، آنچه بیشتر ازهمه چیز خیال مرا مشغول میکرد ، وجاهت خودم بود . دایم متوجه این نعمت خداداد بودم وبهیچ صفت دیگری توجه نداشتم . خیال میکردم بصرف خوشگلی ، تمام خوبیها را دارم و بهیچ تربیت وصفت دیگری محتاج نیستم! تصورمیکردم اهل خانه وخویشاوندان ودوستان وهر که مرا در کوچه وخیابان می بیند، باید محو جمال من باشد ومرا دوست بدارد وهرحرف وحرکت مرا به‌پسندد ،توقع داشتم که دنیا بپاس خوشگلی من ، هرگونه هوس وخواهش مرا برآورد ، یقین داشتم که در آینده خوشگلترین وشجاعترین ودارندهترین جوانان ،برای پرستش من داوطلب خواهند شد ومن آنرا که ازهمه بهتر است ،ازمیان آنها برای خدمتگزاری خودم انتخاب خواهم کرد .

چندین خواستگار وعاشق را که شاید هیچ نقص و گناهی نداشتند، بهوس وبرای اینکه آسان‌پذیر نباشم ،رد کردم تاعاقبت البرت راپذیرفتم،

ولی راست بگویم ، بازخود رامغبون میدانستم وپشیمان بودم زیراتصور میکردم که باوجود همه شایستگی‌ها که‌دارد ، هنوز آن شوهری‌نیست که شایستهٔ وجاهت من باشد . این نارضایتی وپشیمانی زمینهٔ فکرورفتار من‌نسبت بشوهرم شد . باضافه وقتی وارد زندگی‌شدم ،دیدم آن‌تصورات و آن انتظاراتی که اززناشوئی داشتم ،هیچکدام صورت نگرفت . تعجب میکردم که چرا البرت برای من وظایفی فرض میکند ! چرا تقاضا دارد که من چنین کنم و چنان نکنم ! چرا مثل روز های اول ، دلباخته و فرمانبردار نیست !

وجاهت خود را درچشم دیگران بمحك میزدم ومیدیدم که خیلی ازالبرت بهترها ، قدر زیبائی مرا میدانند وتملق ها میگویند و وعده‌ها میدهند و این متاع وجاهت مرا خیلی گرانتر از البرت میخرند و هیچ وظیفه‌ای بغیر زیبائی ازمن نمیخواهند .

وای‌من‌عفت را ازمادرم ارث برده واز او آموخته بودم و هرگز نگذاشتم وسوسهٔ ناپاکی ازخاطرم بگذرد ، بعلاوه البرت راازجان ودل دوست داشتم .

چون بی تجربه و نادان بودم ، خیال میکردم که شوهرم بخلاف دیگران ، قدرزیبائی مرا نمیداند ودلش پیش دیگری است ، هرروز از اوناراضیتر ودرعین حال باوعاشقتر میشدم . باهرکه حرف میزدومیرقصید ومیخندید ،یقین‌میکردم که‌رقیب‌من‌اوست. ازاینکه‌شوهرم شعورتشخیص ندارد و نمیبیند که من‌از آن رقیب‌خوشگلترم، بجان‌میآمدم .

برای‌اینکه بدانم آیاراستی البرت ،عاشق‌ودلدادهٔ من‌است یااینکه دیگری را از من بیشتر دوست دارد ، هر روز تقاضای جدیدی از او

میکردم یاایراد تازه‌ای باومیگرفتم ویاخلق بدی نشان میدادم که ببینم تا چه اندازه تحمل میکند، غافل‌از آنکه بهترین‌وسیله برای‌رنجاندن‌و بیزار کردن شوهر ، همین‌سیاست ناشیانه‌است . آنقدر دراین‌رفتار غلط ، ابلهانه پافشاری کردم تابیچاره‌البرت ازخانه‌وازمن ، بیزارو فراری‌شد .

هرچه میتوانست زودتر ازخانه بیرون میرفت ودیرتر برمیگشت . اینها همه برای‌من که‌فقط بخوشگلی و خواهشهای دل خود مشغول و از احساسات وافکار البرت‌بکلی‌فارغ بودم ، دلیل‌بر آن بود که اوبادیگری سرگرم است .

قهروگله وگفتگو و دعوا وکشمکش شروع‌شد . آنقدر ازخود-پرستی و غرور خوشگلی ونادانی ، این مرد نازنین راآزار کردم که مرا میگذاشت وبسفرهای دراز میرفت و حتی یکبار سفرش چهار سال طول کشید درآن غم‌هجرو تنهائی وبیچارگی ، مونس من‌لیدا بود ، هر چه دردل داشتم بااو میگفتم ومتوجه نبودم که فکروروح اورا با چه زهری آلوده ومریض میکنم .

چون میدیدم که لیدا درزیبائی‌ازمن خواهد گذشت و آفتی‌خواهد شد،خیال‌میکردم که‌اگرچشم‌و گوش‌اوراازبچگی بقدروقیمت‌زیبائی‌خودش باز کنم،مثل من گرفتار شوهری که‌ارزش‌وجاهت اورا نداند، نخواهدشدو اینهمه رنج نخواهدبرد .

چنان مغرور ومست‌جمال‌خودم‌بودم که گرچه ظاهراً بلیدا نصحیت میکردم اما درحقیقت آن زهری راکه‌ازبدگمانی‌وحسادت و کینه‌ونادانی درخاطرم ترکیب شده‌بود ، دروجود اوسرمیدادم: میگفتم بدان که مرد-ها همه‌بیشعورند وزشت‌وخوشگل راازهم تمیز نمیدهند ،متوجه‌باش که

مردها تا بتوانند، مثل بدهکار نادرست ، نمیخواهند قیمت زیبائی را بپردازند. باید آنقدر بیایند و تو نه پسندی تا خداوند آن جوانمردی را که لیاقت پرستیدن این جمال را داشته باشد ، بخاطر تو بپرورانند .

این درد دلها و یاوه گوئیها که از خودبینی و بی عقلی سرچشمه میگرفت مثل نقش روی سنك ، در خاطر لیدامی نشست : چه بسا که وحشت زده و نا بهنگام پیش من میآمد ومیگفت مادرجان ، میترسم حتی آن جوانمرد هم قدر خوشگلی مرا نداند ، میترسم یك زشتی را بمن ترجیح بدهد! آنوقت چکنم !..

یك شب از خواب جست وفغان کرد که ای مادر ، دستم بدامانت ، شوهرم آنزشت را ازمن خوشگلتر می بیند ،نگذارشوهرم اورا ببیند،یك پردهٔ سیاه روی چشمش بینداز... کورش کن ...

گرفتار خودخواهی ودیوانه بودم و گرنه بایستی از اینخواب لیدا فهمیده باشم که دخترم را با آن حرفها دچار مالیخولیا و «فکر ثابت» کرده ام یعنی فکر غلط و ناصوابی که محور همه افکار اوشده ودایم او را رنج و عذاب میدهد وعاقبت باین بدبختی میکشاند . اگر دیوانه نبودم ، با آن عشق و علاقه ای که بوجود یگانه فرزندم داشتم ، باتمام قواسعی میکردم که آن فکر علیل وخطرناك و آن جنون را از لوح خاطر اومحو کنم و بجای آن، افکار سالم بنشانم .

بایستی میگفتم لیداجان ، آن حرفها کـه شنیدی همه ناشی از خود- پرستی وغرور خوشگلی یعنی نادانی من بود، آنها همه را فراموش کن و گوش بده :خوشگلی اگر بامهربانی ورفتار نرم و زبان خوش و گذشت وفداکاری همراه نباشد، پردهٔ نقاشی است ؛ آدم خوشگل اگر متوجه خود باشد

ویادش نرود که‌خوشگل‌است ، اگر برای‌خوشگلی‌قیمت وارزش‌بخواهد، بدن فروشی‌است که دیر یا زود ، بازارش کساد خواهدشد ؛ اگر خودنما وخودپرست ومغروروبدگمان باشد ، مـارخوشخطوخالی است،جانوری است زیباکه چنك ودندانش بخون دلها آغشته تاوقتیکه روزگارهرچه اوخون ریخته ازچشم ودلش فروبریزد !..

بایستی میگفتم بنای خوشبختی برعقل استومحبت وخوی‌خوش، این‌بنا را زیبائی زینت میکند اما زینت اگرباعث‌خرابی‌خانه بشود ، دور انداختنی است .

ولی‌از مادر بدبختی‌که از غرور نادانی ،خانهٔ خودرا خراب‌کرده، جزآنکه فرزند خودرا بسیاه روزی‌بکشاندچه برمیآید !

این لیدای‌سیه روزگارمن، درخانهٔ ماشاهدآنهمه قهروگله‌وسردی ونا مهربانی‌وخشونت وگفتگوو بیزاری‌بوده وازمن بجزدرس خودستائی وبدگمانی‌نگرفته ... بخدا اوهیچ تقصیرندارد ، بدبختی‌وخوشبختی‌وگناه وثواب اشخاص‌را باید بپای مربیان‌آنها نوشت ، اگرمن رسم زندگـی و راه خوشبختی‌یعنی‌محبت وادب وخوش‌خوئی وفداکاریرابفرزندم‌آموخته بودم وبجای اینکه اورا عروسك بی شعوری بسازم ، وجودی صاحب دل و با فکر بارآورده بودم ، امروز چندین نفر و بلکه جامعه ازاین‌مصیبت عزادارنبود ...

بلی‌مسبب این بدبختی منم، منم‌که باید گرفتوبزندان انداخت ...

ای مـادران ، از بدبختی من پند بگیرید و فرزندان خودرابرای خوشبختی آماده کنید ...

☆☆☆

نوبت دفاع به لیدا رسید . با صدائی ضعیف واز گریه شکسته ، گفت: مرا باید بزندان ابدا انداخت ، باید مرا اعدام کرد ، گناه من بخشیدنی نیست، اگر آزادم کنید خودمرا خواهم کشت... مگر آنکه ویلیام مرا بخدمتگزاری وکنیزی بپذیرد تاهر آن ، صورت جانسوزجنایت خود مرا ببینم وازدرد خجلت ودریغ ، بمیرم و باز بامید خدمتگزاری زنده بشوم ...

☆☆☆

من برخاستم و گفتم ای آقایان داورها ، ای کسانیکه از طرف جامعه پدری میکنید وبدرد دلها میرسید ، دیدگان روشن بین مرا روزگار تاریك کرد ، شما لیدا رابمن بدهید وچراغ دل مرا روشن کنید ...

☆☆☆

لیدا آزاد شد ودرمیان گریه و شادی حضار، دست ویلیام راگرفت و بخانه برد .

☆☆☆

اینك بیان حال لیدا :

ازمن میخواهید که شرح حال خود مرا بنویسم . من قلم ندارم و نویسنده نیستم، اگر هم بودم کجا میتوانستم آن صورتهای مهیب فکر را که در آن آشفتگی وتاریکی روح ، بنظرم میآمد ، برای شما بیان کنم یا کی میتوانم این حال عجیبی را که ازترکیب حیرت وپشیمانی واندوه وشرمساری وعشق وپرستش و بیقراری وصد غم وسوزدیگر دارم ، برای شما شرح بدهم.

مادرم علت جنون مرا گفت ، منچه بگویم . دختری که خودرا بپرستد، وجودی که معبودخودش باشد، ناچارمثل همهٔ پرستندگان میخواهد دیگرانهم بت اورا بپرستند . آنچه یادم هست ، درکودکی بجز زیبائی

خودم واینکه آیا امروزخوشگلترم یادیروز، آیا این لباس واین زینت مرا بهتر آرایش میکند یا آن دیگری ، آیا کدام چشمی اینهمه خوبیرا بهتر درك میکند یا کدام دلی از حسادت بیشتر میسوزد، فکر و مشغولیاتی نداشتم. چه بسا دنبال کردن یك فکر که بدیوانگی میکشد .

عاشق شعروموسیقی بودم اما ازسازو آواز، وصف جمال خود و خواهش وتمنای پرستندگانرا می‌شنیدم ، یقین داشتم آنکه عاشق وخواهان من خواهد شد ، بهمین زبان شعروموسیقی، ازمن خواستگاری خواهد کرد اما میدیدم که بدبختانه هیچیك ازپسران ، چنین زبان لطیف و پرشوری ندارند !

در هر کتابی که میخواندم ، خود مرا بجای آن زنی میگذاشتم که مورد بیوفائی بوده یا بهرسبب دیگر ازدست شوهرخود رنج برده . در نظرم پرده های موحشی بروی آینده میافتاد .

نصیحتهای مادرم که مرد هاهمه بی شعورند ، زشت را ازخوشگل تمیز نمیدهند ، مثل بدهکارنادرست نمیخواهند قیمت زیبائیرا بپردازند ، باید آنقدربیایندوتو نه پسندی تاخداوند آن جوانمردیرا که لیاقت پرستیدن تورا داشته باشد ، بخاطرتو بپروراند ...

و نصیحتهای دیگراوازاین قبیل ، متصل درسرم کارمیکرد ومانند یك قطعه سمفونی پرشوروسوز که بدوریك داستان میگردد و گاه مستی میآوردو گاه میسوزاندو گاه میشوراند، فکرمرامدام بگردزیبائی خودم بسر میگردانید: یك روزاز تصور وجاهت خود، مست ومغروروبك شب ازخیال ناکامی، پریشان و نالان ویك زمان باشوهرخیالی ورقبای موهوم، درجدال بودم.

همچنانکه یك ذره تلخی ، شیرینی زیادیرا تلخ میکند ، عاقبت از

تصور وترس ناکامی، آنهمه ذوق وشادی ومستی زیبائی ، یکباره جای خود را در خاطرم بید بینی واضطراب ووحشت داد : ازمردها همچو ازمار میترسیدم ولی باز مثل پرنده‌ای که مسحور افعی باشد ، بی اختیار خودمرا بدام آنها میانداختم . نمیدانم چرا ، دلم میخواست با آن خطر بزرك روبرو بشوم یعنی خیانت و بیوفائی مردها را بچشم ببینم و با آنها در بیفتم و ستیزه کنم.

دوسه نامزد گرفتم وهمه را با آن روح بدبین وخاطر پرسوء ظن ، بخیال خود آزمایش کردم. آزمایشم این بود که دلیلی بر بیوفائی آنها فرض کنم و آنقدر رنج وعذابشان بدهم تاازمن فرار کنند . ای کاش ویلیام بیچاره هم از دام جنون من فرار کرده بود . اماتقدیراین نبود ، بایستی اودوچشم خودرا برای نجات من از خیالات واهی ودیوانگی فدا کند ! ای کاش واقعه برعکس بود ومن چشمهای خود را درراه اومیگذاشتم ...

اگر دوسه ماهی درنامزدی میچل باقی ماندم ، باصرار مادرم بود که میخواست شوهرم ثروتمند باشد وگرنه با آن مالیخولیای حسادت که در آن زمان داشتم ، بنظرم میرسید که اوازآنهای دیگر همه بیوفاتراست.

آنشب که ویلیام را در آن مهمانی ارواح دیدم ، یقین کردم که او از میچل هم هوسناکتر وبیوفاتر است چراکه اگر میچل بدنبال دیگران میرفت ، پیدا بود که با این قد واندام وحسنی که ویلیام دارد ، دیگران بدنبال او هستند . پس چرا دیوانه‌وار تسلیم او شدم ؟ چرا ! ویلیام بیچاره چه گناهی کرده بود که بایستی درهمان یك دیدن ، اورا انتخاب کنم یعنی زنجیر وجود مرا بگردنش بیندازم وباین بدبختی بکشانم!؟

حالا میفهمم که نعمت جمال ، گناهی است که صد عقوبت بپای آن نوشته‌اند !

آری گناه ویلیام ، زیبائی بود ... همان قدوهیکل وصورتی بود که در خواب و خیال آرزو میکردم . پیش‌از آنکه او مرا بهمسری خود خواستگاری کند ، من عاشق و گرفتار او بودم وپس‌ازآنکه زن اوشدم، با وجود اینکه تصور میکردم چون ازهمه خوشگلتر است ناچار ازهمه بیوفاتر خواهد بود ، یقین داشتم که محال است بتوانم از اودست‌بردارم.

ای امان ، من چه گناهی کرده بودم که مأمور شدم انتقام‌زیبائیرا از ویلیام بگیرم !

آری گناه منهم زیبائی بود ... ویلیام‌هم‌مأمور شد که انتقام‌زیبائیرا از من بگیرد ! اما او بهترازمن کارخود را انجام داد : اگراو دنیای‌ظاهر را تاریك می‌بیند ، من بیچاره در تاریکی دل خود ، مدام از پشیمانـی و شرمساری ودریغ ، خون میگریم . او پاك ومظلوم و محبوب همه است ، من چرکین وظالم و منفورم . او تمام عمر از بزرگی وبخشندگی، برمن حکومت وپادشاهی‌خواهدکرد ، من‌ازشرمندگی‌وکوچکی ، تمام عمررا کنیز حلقه بگوش وفرمانبردار او خواهم بود . من هرروز اورا زیباتـر می‌بینم وبیشتر می‌پرستم اما اومرا نمی‌بیند وزیبائی من بهدر میرود .

ما هردو محك عشق خوردیم ، معلوم شد که من دیوم واوفرشته. هیچ محکی برای‌شناختن فطرت وخوی‌انسانی بهترازعشق نیست : آنکه سرشت وطینت‌فرشته دارد ، ازکورهٔ عشق ، پاکتر وروشن‌تر ومهربانتر وبخشنده‌تر بیرون میآید ؛ آنکه ذات‌وخصلت دیو دارد ،حسودوبدگمان وبدخواه وکینه‌توز ودیوتر میشود .

اما درست نگفتم ، چراکه دیو هم اگرراستی عاشق باشد ، خوی دیوی را فراموش‌میکند .من‌عاشق‌نبودم ، من خود پرست‌بودم‌ومیخواستم جمال خود مرا با جمال دیگری سودا کنم ، میخواستم وجود دیگریرا باختیار و امر خود وادارم و هرچه برای خودم قیمت فرض کرده بودم ، از او بگیرم .

خوشگلی ومهربانی‌وخلق خوش‌وسخاوت اوکافی‌نبود ،برای‌اینکه یقین‌کنم قدر زیبائی مرا میداند تقاضا داشتم که حتی چشمش بدیگری نیفتد !

اگر عشق ومحبت،ما را به‌بهشت نیکی وعدل و انصاف میرساند ، شهوت وخودپرستی ، عاقبت بجنون‌وستمکاری‌وبدبختی میکشاند. مادرم در محکمه گفت که درنهاد من ازخود خواهی وخود پرستی و بیداد، چه تخمی کشته بود ، آن تخم ببارآمد ومرا دیوانه کرد : دایم مواظب چشم ویلیام بودم وهرنگاهی راکه بدختری یا بزنی میکرد ، نشانی ازبیوفائی‌و خیانت میدانستم وبرای ساده‌ترین حرف وحرکت‌او ، شیطان‌وار ، تعبیر ناروائی می‌ساختم وآتش بدبینی وبدگمانیرا دردلم دامن میزدم .

خواب وخیالم بهم مخلوط‌بود ، درخواب وبیداری تصور میکردم که مرا طلاق داده و بجایم یکی‌ازآن پیرزنها را نشانده ! چه بسا که از خواب میجستم ومیدیدم که در رختخواب خود تنهاست ولی‌باورم‌نمیشد، چشمها را بهم میگذاشتم‌وباز آن پیرزنرا درخیال ، بجای خود میدیدم‌و جانمرا از درد دریغ وحسرت ریش‌میکردم . دلم میخواست هرچه بتوانم اورا بیوفاتر وگناهکارتر بدانم وخودم واو را بیشتر رنج وعذاب بدهم . اما هیچ عقوبت و شکنجه‌ایرا برای‌او کافی نمیدانستم ودایم در فکرزجر

و آزار تازه‌ای بودم تارفته رفته‌می‌شنیدم که ناصحی با صدای پست و مرموز بگوشم میگوید : اگر پردهٔ سیاهی روی چشمهایش بیندازی ، از شر اینهمه رقیب ، آسوده خواهی شد ...

ازاین خیال شیطانی ، صورتمرا در دستها پنهان میکردم و جیغ میکشیدم اما انگارمار مهیبی بگردنم پیچیده ومیگوید « من آن رقیبم که ویلیام را ازتوخواهم گرفت ، مگر نمیدانی که این بیچاره ، زشت را از زیبا بهترمی‌پسندد ومرا بیشتر ازتودوست دارد ! تقصیر ازچشمهای اوست که مرا از توخوشگلترمی‌بیند ، این چشمها را تاریك کن تا دیگر زشتها را نبیند ... »

بهرفکرومشغولیاتی که پناه میبردم ، آن مار بگردنم پیچیده و گلویم دایم ازبغض وکینه وگریه گرفته بود . بار ها قصد کردم که خود-مرا بکشم یا سفر کنم اما طاقت جدائی نداشتم ...

وای که نمیتوانم آن شب هولناك وجانسوز را بنویسم ...اشك میریزم و میلرزم ... قلم از دستم افتاد...

. . . .

. . . .

. . . .

وقتی آنشب آن منظره را دیدم ، مثل اینکه درخواب ازبلندی پرت شده باشم ، بیدارشدم و دریك لحظه بجنون گذشته ومخافت عمل خود پی بردم ، فوراً به بیمارستان خبردادم وخود مرا تسلیم پلیس کردم . باقی را میدانید ...

ای مادلن فرشته‌خو ، ای هلن ناکام ، محکمه بیجهت مرا آزاد

کرد ، بیائید ومرا عقوبت کنید ، گناه من قابل بخشایش نیست : آیا عقوبتی را بالاتر ازاین میدانید که تا زنده‌ام ، حاصل جنایت خودرا روبرو ببینم و روزی صدبار از رنج شرمساری و درددریغ ، جان بدهم ؟ اگر میدانید بیائید و بمن بگوئید ، ازجان و دل قبول خواهم کرد ...



ناصر و میهن

امسال تابستانرا درشهر دماوند گذراندم . باغ ماخیلی بزرك بود یعنی بباغهای مجاور، دیوار نداشت .

هرروز صبح بخیال نوشتن ، پشت میز می نشستم و کاغذ وقلم را آمادهٔ کارمیکردم اما از پنجره ایکه روبجنوب بازمیشد ، سازو آواز لطیفی که گاه باخنده وبازی بچها مخلوط بود ، دلمرا می برد . یا آنکه ازپنجرهٔ رو بشمال ، صدای صحبت و آواز وبازی وجیغ وداد پسرها ودخترها که بدیدن ناصر آمده بودند ، بهزارفکرم میانداخت .

وقتی میدیدم که با این حواس پرتیها نمی شود کار کرد ، پنجرهٔ رو بشرق را بازمیکردم که جنجال و ولولهٔ گنجشکهارا باآن صداها بیامیزم و یك سره خودرا تسلیم آن موسیقی پرشور وهیاهو کنم .

ازآن ارکستر، صدای ساز و آواز وصحبت ودادوفریاد جوانانرا کم و بیش میفهمیدم اما ازهمهمه وغلغلهٔ گنجشکها چیزی دستگیرم نمیشد. نمیدانستم چرا درهم می تپند وازهم میگریزند ، چرا زمزمه و دستانرا با آنهمه سروصدا وهیا بانك ، قاطی میکنند ؟ آیا باهم بحث سیاسی دارند وباین بهانه برای منافع واغراض شخصی ، برسرهم میزنند ؟ یامثل ماعشق را بهزارخواهش دیگرمیآلایند وسرمایهٔ محبت وسعادترا ، اسباب دعوا و دشمنی قرارمیدهند ؟!

تعجب میکردم که اگر ماخودمانرا از پرندگان ، بالاتر و کاملتر

میدانیم ، چرا زبان ورموز زندگانی آنها برما پوشیده است؟ مگر لازمهٔ حال بالاتر این نیست که مرحلهٔ پست‌تر برای ما آشکارباشد ؟ مگر نه بچه نمیتواند احوال بزرگرا درك کند ولی آدم بزرك ، حال بچه را میفهمد ؟

عصر که میشد ، جوانان ازباغ شمال وصاحبان سازو آواز از باغ جنوب ، میآمدند و درایوان ودراطراف حوضی که جلوی عمارت مابود، می نشستند وهنگامه‌ها بپا میکردند . میگفتند ومی‌شنیدند و میزدند و میخواندند و اغلب پس از گفتگوهای تند وتیزی که باهم میکردند ، از من میخواستند که‌داوری کنم .

درمیان همه ، مهین و ناصر بیش از دیگران باهم اختلاف ومباحثه داشتند . ناصرهنرپیشهٔ باهوش‌ومستعدی است که درعالم‌هنر، باعث‌افتخار ایران خواهد شد ،مهین‌دختر نازك بین‌وهنرفهمی است که‌دقایق‌و نازکیهای هنررا خوب درك میکند وبامن خیلی کمك کرده.

هنرفهمی ازهنرمندی کمتر نیست ، شاید هنرمند بیشترمحتاج بهنر فهم باشد چراکه اگرهنرمند نباشد، دنیا وطبیعت وزمین و آسمان ، پراز هنراست اما جائیکه هنرفهم نیست ،کسی رنج هنرمندی نمیکشد .

اما از داوری من ، اختلاف مهین و ناصر،همیشه حل نمیشد. اغلب از قضاوت من ناراضی میرفتند ومرا دراین معما میگذاشتند که پس آن عقیدهٔ درستی که مثل آفتاب روشن ، همه‌را قانع کند ،کدام‌است!

یك‌روز که همگی بچشمه‌علا میرفتیم‌وبایستی از نهر بزرگی عبور کنیم ، هرکه بزرگتربود ،کوچکترازخودرا درپریدن ازروی‌نهر، کمك میکرد . ناصردست مهین راگرفت وباهم پریدند ...

سه روز دیگر، پدرومادر ناصرپیش من آمدند وازمهین که دختر

خانهٔ ما بود خواستگاری کردند . یادم آمد که وقتی آنروز ، ناصر دست مهین را گرفت واز جو پریدند ، گویا یکی دو ثانیه دستشان درهم ماند ...

آنها خواستگاری میکردند ومن دراین فکر بودم که نه تنها زبان کنجشکهارا نمیدانم، بلکه زبان دختروپسر راهم نفهمیده بودم و نمیدانستم آن اختلافات و دعواها چه معنی داشت ...

دلم خواست داستانی بنویسم و بآن پسرو دختر هدیه کنم. این کتابرا نوشتم وامیدم این است که برای خوانندگان، درس عبرتی باشد و بخوشبختی خانوادهها و درنتیجه بسعادت جامعهٔ ما کمك کند .

دماوند- شهریور ۱۳۳۲